

رمان وقتی پلیس شدم | سهیلا حبیبی پور
این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



بسم رب العشق

مقدمه:

مقدمه ندارم! بدوین برین سراغ داستان.

.

.

به حالت التماسی زل زدم تو صورت عمو حسین. نگاه کلافه ای بهم کرد و دستشو به طرفم دراز کرد. با شادی دستمو تو دستاش گذاشتم و دنبالش رفتم. جلوی ماشینش موند و گفت:

–سوار شو بالای جونم.

وقتی نشستیم نیش بازمو که دید گفت:

–اگه اصرار مهدی و قهر کردنش نبود قبول نمیکردم. نمیدونم با پسر من چیکار کردی تو.

قهقهه ای زدم و گفتم:

–داداش کوچولوم هوامو داره دیگه عمو حسین.

مهدی پسر عموم بود. ازم دوسالی کوچیک بود ولی بیشتر از یه خواهر برادر واقعی با هم صمیمی بودیم. کل راه به این فکر میکردم که ینی قبول میکنن؟

–پیاده شو.

به اطرافم نگاه کردم. اوا ما کی رسیدیم؟ شونه بالا انداختم و با هیجان پیاده شدم. همون لحظه گوشیم زنگ زد. اه همینو کم داشتیم. نگاهی کردم. بابا بود. نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

–جونم؟

–کجایی؟

–با عمو حسین بیرونم.

–باز دسته گل به آب ندیا!

–چشم.

–سلام برسون فعلا.

–بازم چشم. بای.

عمو خندید و گفت:

-حسن بود؟

سر تکون دادم و با هم رفتیم تو. با کنجکاوی به همه جا نگاه میکردم.

-خانوم آریان؟

به سختی نگامو از اطراف گرفتم و به مرد میانسال رو به روم دوختم. انقد با ولع زل زده بودم بهش

که فکر کرد بهش نظر دارم. با اخم گفت:

-حسین این دختره چرا شش میزنه؟

عمو خندید و تا خواست جواب بده با اخم و خیلی جدی گفتم:

-درست صحبت کنید آقای به ظاهر محترم.

عمو نگاهی بین من و اون مرد رد و بدل کرد و ریز ریز خندید و گفت:

-طاهر جان پیشاپیش خدا بهت صبر بده.

مرد که اسمش طاهر بود با اشاره به من گفت:

-چرا میخوای پلیس بشی؟

صدامو صاف کردم و خیلی جدی دلیل رو گفتم. کمی فکر کرد و گفت:

-یه کم دردسر داره آماده شدنت واسه این شغل.

من -مهم نیس. ناف منو با دردسر بریدن کالا.

لبخند محوی روی صورته طاهر اخمالو نشست. گفت:

-خب حالا که به تفاهم رسیدیم بهتره بیشتر آشنا بشیم.

-ستاره آریان ۲۱ساله. تک فرزند حسن آریان و لاله غفوری. پدرم خودش شرکت داره. مادرم

خونه داره. منم که به یه دلیل کاملا شخصی (ینی فوضولی موقوف) دانشگاهو تو ترم سوم ول کردم

و تصمیم گرفتم پیام وارد این شغل بشم.

طاهر-بیماری خاصی نداری؟

تا خواستم جواب بدم عمو با خنده گفت:

–جوک گفتیا طاهر. این ستاره خانوم مارو مبتلا به بیماری خاص نکنه خودش چیزیش نمیشه.

طاهر با خنده گفت:

–خب پس بریم سراغ باقی سوالات.

رو به من ادامه داد:

–چرا میخوای تغییر هویت و جنسیت بدی؟

کمی این پا اون پا کردم بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:

–چون نمیخوام چادر سرم کنم. کلا با حجاب میونه ی خوبی ندارم.

طاهر به ظاهر من نگاه کرد و گفت:

–معلومه کاملاً.

بعد خندید و گفت:

–میخوای عمل تغییر جنسیت بدی یا فقط....

–فعلاً ظاهرمو پسرونه کنم کافیه. شاید بعداً کاملاً پسر بشم.

بخاطر اون دلیلی که اومدم پلیس بشم نمیخواستم عمل کنم تا کاملاً پسر بشم. دلم میخواست

هم بتونم دختر بمونم هم پسر باشم. طاهر که گفت برم پیش گریمر گفتم:

–من نباید بدونم آقا طاهر چیکارس اینجا؟

خندید و گفت:

–من طاهر گودرزی ۵۳ساله سرهنگ هستم.

اوه مای ننه! احترامی نظامی گذاشتم و با خنده ی طاهر و عمو رفتم پیش گریمر. وقتی جریان

واسش گفتم گفت:

–یه گریمر برات میکنم که هر سه ماه یه بار لازم به تجدید داره. هر کاری هم بکنی تو این سه ماه

نمیتونی پاکش کنی.

خوشحال زل زدم بهش و قبول کردم. با لبخند گفت:

–راستی من ارسالانم. ۲۶ساله. توچی؟

-منم ستاره ام. ۲۱ سالمه. ولی فقط همین الانو ستاره ام. تا چند ساعت بعد قراره یکی دیگه بشم.

خندید و گفت:

-اسم و فامیل و سنت قراره چی بشه؟

-هنوز معلوم نیس.

-میخوای با هم انتخاب کنیم؟

-آره.

به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بشین تا من هم کار گرمو شروع کنم هم اینکه با هم فکر کنیم به هویت جدیدت.

نشستم. گفت:

-مانتو و شالتو در میاری؟

اول خواستم عکس العمل نشون بدم که یادم افتاد من یه کم بعد قراره پسر بشم، پس بیخیال

شدم و در آوردم. یه تیشرت سفید جذب و شلوار تنگ سرمه ای پوشیده بودم. نگاه خیره ی

ارسالان روی بدنم اخم نشوند رو صورتم. گفتم:

-اگه قراره هیز بازی در بیاری بیوشم لباسامو.

سرتکون داد و با معذرت خواهی ازم خواست بشینم. وقتی نشستم با دستای لرزون کلیپسم رو باز

کرد. موهای سرکشم که از بند رها شده بودن آزادانه دورم ریختن. فک ارسالان افتاد. با ناله گفت:

-نگو که مجبورم این ابشار خوشگلو(موهای خرمایی بلند و صافم که تا زیر باسنم بود)بزنم.

آهی کشیدم و گفتم:

-چاره ای نیست. باید پسرونه بشه.

بیشتر از من دلش به حال اون ابشار خوشگل میسوخت. به سختی راضی شد کوتاهشون

کنه. چشامو بستم تا حاصل ۲۱ سال تلاشمو که داشت تو چند دقیقه از بین میرفت رو نبینم. نفس

عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:

-بین به چه کارایی مجبورم کردی.

-ستاره؟

چشم باز کردم. ارسلان با قیافه ی پکر گفت:

-تموم شد.

نفسمو بی صدا فوت کردم و گفتم:

-میشه ببینم؟

منو به سمت آینه چرخوند و با دیدن موهام که به صورت دیزلی کوتاه شده بود و خیلیم به صورتم میومد یه کم جا خوردم. همین کوتاهی مو خودش کلی به صورتم حالت پسرونه داده بود. تا خواستم اینو به ارسلان بگم دیدم که موهای خدایامرزمو مته کلاه گیس تو دستش گرفته و گفت:

-نمیخوای نگهشون داری؟

سرتکون دادم ینی نه. نمیخواستم با دیدن موهام یادم بیفته که دخترم. گفتم:

-هرکاری میکنی باهاشون بکن. فقط جلوی چشمم نباشه.

ارسلان سرتکون داد و موها رو یه جایی گذاشت و گفت:

-خب به نظرم نیازی به گریم نداری. چون صورتت الان حالت پسرونه پیدا کرده. فقط باید روی بدنت کار کنیم.

به صورتم با دقت نگاه کردم. چشم های میشی ابروهایی که چون یه مدته پرشون کردم حالت پسرونه پیدا کرده بینی عمل شده و لبایی معمولی. صورتی گرد و سفید. کلا میشه گفت صورتم معمولی بود. قدم خوب بود. ۱۷۵ بودم. ولی اندامم لاغر بود.

-ستاره؟

ارسلان باز جفت پا پرید تو افکارم. برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

-چون امکان داره یه جاهایی مجبور بشی جلوی بقیه لباساتو در بیاری باید اندام دخترونت رو به حالت طبیعی مخفی کنیم.

تا خواستم بگم چه جور یه چیزی جلوم گرفت. نگاه که میکردی میگفتی پوست یه آدم مذکره که تازه باشگاهم رفته و عضلانی و چهارشونس. گفتم:

-این چیه؟

نگام کرد و گفت:

–علاوه بر اون بانداژی که قراره به بدنت ببندی اینم باید بپوشی تا مجبور نشی بدنتو مخفی کنی و علاوه بر اون طبیعی تره.

دیدم راست می‌گه. ازش گرفتم و در حال نگاه کردن بهش ارسالان گفت:
–اینم بگیر.

دیدم بانداژی به رنگ پوستم دستشه. این پوستین هم که دستم بود به رنگ پوست خودم بود. رفتم توی اتاق پرو و تیشرت و لباس زیرمو در آوردم و بانداژ رو بستم و از روش هم پوستین رو پوشیدم که کیپ تنم شد. همونطوری اومدم بیرون و گفتم:
–ارسالان؟

برگشت سمتم. تعجب تو نگاش موج میزد. ولی سعی کرد عادی بگه:
–چقد عوض شدی. نشناختم.

بی توجه به حرفش گفتم:

–ولی یه مشکل دیگه هم داریم.
–چی؟

–بالاتنه رو حل کردیم. پایین تنه رو چیکارش کنیم؟

یه کم لحنم خجالت زده بود. نیشش کمی باز شد. پررو و بی حیواوار زل زد به پایین تنم و بعد اینکه قشنگ هیز بازی در آورد گفت:

–اونجا رو هم حل میکنیم.

و وارد اتاقی شد. خواستم برم دنبالش ولی بیخیال شدم. دیدم دو تا پاکت دستشه. گرفت سمتم و در حالی که تلاش میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:

–برو تو اتاق پرو بازشون کن. تو یه کاغذ روش استفادشون هست.

گرفتم و رفتم تو. پاکت ها رو که باز کردم از خجالت داشتم آب میشدم. وقتی طبق راهنما اونا رو هم پوشیدم حالا دیگه اگه لختم بودم انگار واقعا پسر بودم! از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرفم خجالت میکشیدم و گر گرفته بودم. لباس زیر مردونه ای که تو یکی از پاکتها بود پوشیدم و

به دستور ارسالان همونطوری اومدم بیرون. تا منو دید و رفت از خنده. خودمم خندم گرفته بود ولی خب خجالتم بیشتر بود. ارسالان که خوب به من خندید دوباره رفت توی اون اتاق مرموز و یه کم بعد با یه دست لباس پسرونه بیرون اومد. یه شلوار جین مشکی پسرونه با یه تیشرت جذب سفید پسرونه. یه جفت هم کتونی مشکی و جوراب اسپرت مشکی داد دستم. گفت همه رو بپوشم. وقتی تو اتاق پرو همه رو پوشیدم لباسای خودمو تو کیفم گذاشتم. اومدم بیرون و ارسالان این سری یه لبخند پیروزمندانه زد و گفت:

-ایول به خودم! ببین چی ساختم!

بعد اومد سمتم و منو برد سمت آینه ی قدی. خودمو که دیدم میتونم قسم بخورم خودمو نشناختم. ارسالان گفت:

-دقت کنی قدتم یه ۵ سانتی بلندتر دیده میشه.

راس میگفت. گفت:

-بشین اینجا باید رو صورتت یه کم کار کنم. بدون گریم باشی امکان داره بشناسنت خانوادت. حتی ماما با بابتم نباید بشناسن تو رو.

نشستم و کارشو شروع کرد. بعد از یه ساعت که رفت کنار با تعجب گفت:

-آقا ما قبلا همو دیدیم؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونم.

یکی زد رو شونمو گفت:

-وای پسر تو صداتم که پسرونس.

خندیدم و گفتم:

-خدا تا اخرین لحظه میخواست منو پسر کنه ولی لحظه ی خروج تصمیمشو عوض کرده ولی وقت نکرده صدامو دخترونه کنه. مجبورم خودم صدامو لطیف کنم.

ارسالان با تعجب-ینی صدای واقعیه تو بم و پسرونس؟

آهی کشیدم و گفتم:

-بله. حالا اینو ولش کن. بزا ببینم چیکارم کردی.

دستمو کشید و گفت:

-بلند شو خودتو ببین.

وقتی منو دوباره جلوی اینه ی قدی برد این سری دیگه کلا یکی دیگه رو به روم بود. یه پسر با قد ۱۸۰، هیکل چهارشونه و ورزیده. موهای دیزلی و خوشگل خرمایی. ابروهایی مرتب شده ی خرمایی که یه حالت جدی و خشن به صورتم داده بود. صورتم که به حالت طبیعی یه ته ریش کاشته شده بود روش. البته به گفته ی ارسلان میتونستم اصلاحشون کنم و دوباره رشد میکنن. واقعا طبیعیه طبیعی بود. یه دستی روش کشیدم. زبر بود. لبخندی زدم. به چشمام که لنز گذاشته بود نگاه کردم. یه لنز که دو رنگ بود. یه لنز طوسی آبی که بینهایت خوشگلم کرده بود. ینی کافی بود یه دختر منو ببینه. عاشقم نمیشد اسممو عوض میکردم! اوا اسم! من که هنوز هویت....

صدای در و بعدشم صدای یه پسری اومد:

-ارسلان بیا این پاکتو بگیر بده به اون دختره.

منو ارسلان نگاهی به هم کردیم و ارسلان پاکتو از اون سرباز گرفت و گفت:

-باشه تو برو فروزان.

اون که رفت ارسلان گفت:

-این یاسر فروزان بود. سربازه. دوماه دیگه تموم میشه خدمتش.

بعد اومد و پاکت رو داد دستم. بازش که کردم از دیدن مدارک توش ذوق کردم. زود شناسنامه رو باز کردم ولی ارسلان از دستم قاپید و بلند بلند خوند:

-نام ساتین نام خانوادگی مقدم سنت همون ۲۱ساله. نام پدر سینا نام مادر پروانه. محل تولد تهران.... فقط جای عکس پرسنلیت خالیه که اونم امروز میگیریم. کارت ملی نداری. فک کنم واسه اونم باید عکس بدی تا حاضر کنن.

بقیه ی مدارکو نگاه کردیم. کارت پایان خدمتم. عابر بانکم. دفترچه بیمه و گذرنامه و گواهینامه و سند ماشین و سند خونه. همشون نیاز به عکس داشتن وگرنه همه به اسم ساتین مقدم بودن. فک منو ارسلان ولو بود کف اتاق. من که ماشین و خونه نداشتم اخه!

-هی اینجا رو.

دست برد تو پاکت و دوتا چیز دیگه هم درآورد. یه اپل ۶ و یه بسته ی سیمکارت و یه سویچ و یه دسته کلید. همه رو برگردوندم تو پاکت و بلند شدم رفتم به سمت اتاق طاهر و در زدم. وقتی وارد شدم طاهر گفت:

-بفرمایید.

خندم گرفت. گفتم:

-ساتین مقدم هستم قربان.

حالا نوبت فک عمو حسین و طاهر بود که بیفته. هر دوشون سر تا پامو نگاه کردن و همزمان گفتن:

-ستاره؟!

اخم کردم و گفتم:

-ستاره کیه؟ من ساتینم.

تا نیم ساعت فقط منتظر بودم از شوک در بیان وقتی کاملا از شوک در اومدن طاهر گفت:

-این ارسالان ناکس خیلی بلا شده ها. ببین چه کارا که نمیکنه. منی که پدرشم هم گاهی از دستش واقعا کلافه میشم.

من -ارسالان پسر شماست؟

طاهر -بله. مگه خودشو معرفی نکرد؟

-چرا. فقط گفت ارسالان ۲۶ ساله.

-ارسالان گودرزی ۲۶ ساله فوق لیسانس گریم و چهره پردازی سینما که البته هرچقد اصرار کردم بره تو سینما گفت که میخواد گریمور پلیس بشه. میگفت هیجاننش بیشتره.

حرف طاهر که تموم شد در باز شد و ارسالان اومد تو. تقریبا همقد بودیم و الان هیگلمونم شبیه هم شده بود. موهاش کوتاه و مشکی بود و چهرش کاملا شرقی. یه ته ریش چند روزه هم داشت. خوشگل بود انصافا.

ارسالان -خب اگه پسند کردین این اقا پسرو اجازه بدین بریم تا واسه مدارکش عکس پرسنلی بندازه.

و دست منو کشید و با خودش برد بیرون. گفتم:

-ارسلان ول کن دستمو کنديش.

دستمو ول کرد و با خنده گفت:

-بيا بریم حرف نباشه.

رفتیم توی یه اتاقکی که شبیه آتلیه ی عکاسی بود. ارسلان منو شوت کرد رو صندلی و در حال ور رفتن با موهام گفت:

-اینجا سوتی ندی که دختریا! تو از این لحظه به بعد ساتین مقدم هستی نه ستاره آریان. تنها کسایی که میدونن تو دختری من و بابام و عموتیم. حتی اون فروزانم نمیدونه جریانو.
-باشه.

صدای پسری که اومد مارو ساکت کرد.

-خب اگه امادس ارسلان برو کنار عکسو بندازم.

ارسلان که از جلوم کنار رفت پسره مات موند. گفت:

-این پسره یا حوری بهشتی؟

منو ارسلان خندیدیم که پسره از سوتی خودش خندید و گفت:

-بیخشید انتظار دیدن پسری به این خوشگلی رو نداشتیم.

خلاصه با مسخره بازی های دانیال(عکاسه) و ارسلان عکسها رو گرفتیم. یه عکسم بود که با لباس فرم سربازی گرفتم واسه کارت پایان خدمتم! وقتی از عکاسی بیرون میرفتیم ارسلان گفت:

-دانی میخوام تا دوساعت بعد همه ی مدارک عکس دار شده باشه.

دانی-چشم ارسلان خان.

ارسلان-قربانت داداش. هروقت آماده شد یه زنگ بزن پیام بگیرم.

وقتی درو بست گفتم:

-خب الان کجا میریم؟

-پیش پدر!

رفتیم پیش طاهر و عمو. ارسلان گفت:

- سرهنگ بگو بینم جریان خونه و ماشین و این چیزا چیه؟

ظاهر- ساتین ۳ سال پیش پدرش سینا و مادرش پروانه رو تو آتش سوزی از دست داده. هیچ کس و کاری هم نداره. خودش تنها زندگی میکنه و هیچ چیزی از گذشتش باقی نمونده. یه سال بعد آتش سوزی میره سربازی و وقتی برمیگرده تو کنکور دانشکده افسری شرکت میکنه و قبولم میشه. خونه و ماشینی هم که داره ارثی هست که پدرش برایش تو بانک به صورت پول کنار گذاشته ولی ساتین با نیمی از پول خونه و با نیمی دیگش ماشین میخره و بقیه اش هم که توی بانک مونده و روش سود میاد و ساتین استفاده میکنه.

ارسلان سوتی زد و گفت:

- سرهنگ تو باید میرفتی فیلم نامه نویس میشدی نه پلیس!

سرهنگ خندید و گفت:

- بسه پسر انقد زبون نریز. حالام پاشین برین. ماشین ساتین و خونه ای که برایش در نظر گرفتیم منتظر شماست. ولی قبلش برین از حسابش پول بردارین و برین واسش خرید کنین. خرید وسایل خونه و لوازم شخصی و لباسای پسرونه. یه هفته بعدم ساتین باید بیای اداره تا من تو رو بفرستم دانشکده افسری.

منو ارسلان پاشدیم بریم که یهو یه چیزی به ذهنم اومد:

- ببخشید سرهنگ!

سرهنگ- بله؟

- این پولها از کجا ریخته شده تو حساب ساتین....ینی من؟

به جای سرهنگ عمو گفت:

- نصفش از دولت نصف بقیشم از جیب حسن.

ارسلان با شیطنت گفت:

- حسن کیه؟

من- بابای ستاره ی خدایامرز.

سرهنگ خندید و گفت:

-این پولی که داری خرج میکنی از باباته ولی خونه و ماشین از طرف دولته.

من-ممنون سرهنگ.

رو به عمو ادامه دادم:

-بابا میدونه؟

عمو-آره میدونه. اولش آمپر چسبوند ولی وقتی جریان پسر شدن تو فهمید کلی خندید و گفت که کمکت میکنه. ولی وقتی سرت خلوت شد میری پیششون و دلشون رو به دست میاری.

من-چشم عمو. بهشون سلام برسونید. خصوصا به مهدی. دلم واسه همتون تنگ میشه.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-دل ما هم تنگ میشه برات پسر تهرونی.

منم با ناراحتی خندیدم و گفتم:

-هرچقدر پسر تهرونی شده باشم ولی هنوز همون دختر شهرستانی شر و شیطان تو وجودم هس.

ارسلان با خنده گفت:

-بله بر منکرش لعنت! یه دختر شهرستونی با یه ظاهر پسر تهرونی. چه شود!

جو غم آلود اتاق با حرف ارسلان عوض شد. با خنده ازشون خدافظی کردیم و رفتیم به سمت اتاقی که دانیال توش بود. پاکت مدارکو که گرفتیم ارسلان گفت:

-اون ماسماسکتو روشن کن یه تک بزن به من بزار شمارتو داشته باشم.

تا اینو گفت یاد کیفم افتادم. گفتم:

-وای ارسلان کیفم!

رفتیم کیفمو از اتاق ارسلان برداشتیم و به طرف پارکینگ رفتیم. ارسلان سوییچو تو هوا گرفت و گفت:

-خب حالا سوییچو میزنم تو ببین کدوم ماشین باز میشه.

سرتکون دادم بینی باشه. وقتی سوییچو زد یهو با روشن خاموش شدن یه فراری مشکی خوشگل فکم منهدم شد. اشاره کردم به ارسلان و گفتم:

-هی اونجا روا!

ارسالان با دیدن فراری ادای غش کردنو در آورد و گفت:

-تو گلوت گیر کنه ساتین. چه عروسکیه.

نیشم شل شد. سوییچو ازش قاپیدم و دویدم طرفش. تا اومد منو بگیره نشستم و در رو قفل کردم. انقد زد به شیشه و فحش و تهدید بارم کرد که اشاره کردم بره طرف کمک راننده تا در رو باز کنم. همین که در رو باز کردم و نشست داد زد:

-کره خر مگه نمیگم در رو باز کن.

خندیدم و گفتم:

-آری جون خونسرد باش. بچت میفته.

تا برسیم خونه چرت و پرت گفتیم و خندیدیم. ادرس خونه تو فرشته بود. یه ساختمان لوکس ۳۰ طبقه جلومون بود. بوق زدیم درو نگهبان وا کرد. رفتیم تو پارکینگ. ماشینو که پارک کردم و پیاده شدیم نگهبان اومد و گفت:

-بفرمایید آقایون؟

من -ساتین مقدم هستم. صاحب اپارتمان ۳۰ طبقه ۳۰ام.

در واقع میشد گفت پنت هاوس این ساختمان لوکس واسه من بود. نگهبان با خوشرویی رو به من گفت:

-سلام آقای مقدم مشتاق دیدار قربان.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-سلام ممنون همچنین.

نگهبان که مرد میانسالی بود گفت:

-اسم من جماله. با برادرم کمال اینجا نگهبانیم. دوتا نگهبان دیگه هم هست که فردا میبینید چون شیفت روز هستن.

-ممنون اقا جمال.

به ارسالان اشاره کردم و گفتم:

-ایشونم دوست نزدیک من ارسلان هستش.

با هم که آشنا شدن صدایی اومد:

-جمال کجا غیبت زد باز؟ یه دست به آب رفتما! زود جیم شدی.

جمال با خنده داد زد:

-هی کمال بیخودی شلوغش نکن دارم میام.

تا جمال بره کمال اومد و با دیدن ما دوباره با هم آشنا شدیم. با ارسلان سوار اسانسور شیشه ای شدیم و رفتیم طبقه ی من. در واحدو که باز کردیم ارسلان سوتی زد و گفت:

-اوووووولالا! میبینم که دولت ایران نمیزاره به مامور پلیس آیندش بد بگذره. قشنگ ۶۰۰ متره اینجا. ولی حیف که خالیه.

با اینکه هنوز تو بهت بودم ولی گفتم:

-خب ما هم پرش میکنیم تا تو ذوق نزنه.

ارسلان دستمو کشید و گفت:

-اول بیا اینجا رو خوب بگردیم ببینیم کجا چی میخواد و اندازه ها رو بررسی کنیم بعد میرسیم به اون مورد.

با ارسلان همراه شدم و خونه رو گشتیم. از در که میومدی تو یکسره توی سالن بودی. سمت چپ آشپزخونه و سرویس بهداشتی بود. سمت راست پنج تا پله بود که یه نیم طبقه رو تشکیل داده بود. از پله ها رفتیم بالا. سه تا اتاق به علاوه ی یه سرویس دیگه. ولی تو هر کدوم از اتاقا سرویس جداگونه هم بود. تو سالن بزرگ خونه هم یه بالکن بود که ادم مستش میشد چون اون فقط یه بالکن نبود. یه حیاط لوکس و سرسبز بود که پر از گل و درخت و چمن و یه استخر خوشگل بود. ارسلان با دیدن بهشت کوچیک تو آپارتمان از ته دل داد زد:

-سایتیـــــــن کوفتیـــــــت بشه اگه بخوای تک خوری

کنیـــــــ!

خندیدم و گفتم:

-من که میدونم تو قراره هر روز اینجا تلپ بشی پس بیخود نفرینم نکن.

یه لیست از لوازم مورد نیاز رو تهیه کردیم و رفتیم بیرون. ساعتو نگاه کردم. ۴ بعد از ظهر بود. اول رفتیم کل مبلمان خونه و اتاقها رو انتخاب کردیم و خریدیم. بعد رفتیم سراغ لوازم آشپزخونه و سرویس ها. همه رو به دستور ارسال وسط خونه ولو میکردن و میرفتن. قرار بود فردا شروع کنیم به چیدمان اینجا. ساعت دو نیمه شب بود که بالاخره خودمو روی تخت توی هتل استقلال رها کردم.

با غرغر دست و صورتو شستم و آماده شدم. ساعتو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-ارسال من عادت ندارم این ساعت از خواب پاشم. اووووووووففففف ساعت ۷ صبح من کجا پیام اخه.

از اتاق که بیرون اومدم رفتم اطلاعات و تسویه کردم و رفتم توی لابی. ارسال با خنده نگام میکرد. با اخم گفتم:

-بند فکو تا دندوناتو نریختم تو شکمت.

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

-اوه! جناب خشن. منو بگو که از خوابم واسه جنابالی زدم اونوقت تو واسم اخم میکنی؟ بابا دس خوش.

دیدم راس میگه بیچاره. عذرخواهی کردم و گفتم:

-بریم اول یه صبحونه بخوریم بعد بریم دنبال کارا.

تو هتل صبحونه خوردیم و بعد رفتیم خونه. همین که رسیدیم جمال با دیدنمون سلام کرد. گفتم:

-اقا جمال شما از دیشب تا الان شیفت موندین؟

جمال-بله اقا. ما ساعت ۹ شب تا ۹ صبح شیفتیم بقیشم میسپریم به دونفر بعدی.

اهانی گفتم و با باز کردن در توسط جمال رفتیم تو.

-نگه دار من پیاده بشم بعد ماشینو پارک کن بیا بالا.

ارسال که پیاده شد ماشینو پارک کردم و میرفتم به سمت اسانسور که ارسال گفت:

-هی ساتین.

-چی؟

-صبر کن کارگرا برسند بعد بریم.

-کدوم کارگرا؟

-پسرجون تو فکر کردی دوتایی میتونیم کل اون ۶۰۰متر و دکور کنیم؟ نیروی کمکی خبر کردم.

با خنده گفتیم:

-از دست تو.

ارسلان-حالا بیا بریم نگهبانای جدیدم ببینیم بعد نیروی کمکی بیاد و بریم بالا.

رفتیم نگهبانی. جمال و کمال و دوتا مرد دیگه اونجا بودن. هر نفر لباس نگهبانی تنشون بود. جمال و کمال ما رو با اون دونفر آشنا کردن. یکیشون بهروز بود یکیشون قادر. شماره هر نفرشونو گرفتیم و بعد نیروی کمکی رسید و ما هم رفتیم بالا. تا ظهر سالن تموم شد. ارسلان از بیرون غذا گرفت و وقتی ما و اون ۵نفر سیر شدیم دوباره مشغول شدیم. نزدیکای غروب بود که تموم کردیم. خسته و کوفته پول کارگرا رو حساب کردم بعد خودمو رو کاناپه ولو کردم. ارسلان با دیدنم گفت:

-اووووووه! تو چقد تنبلی پسر. پاشو پاشو که هنوز خریدای دیگمون مونده.

با ناله گفتیم:

-دیگه چه خریدی؟

-لوازم شخصی جنابالی و لوازم خوردنی که اونا رو لیست کردم دادم بهروز خریده. پاشو بچینیم سرچاشون و بریم خرید واسه تو.

وقتی ارسلان دید قصد بلند شدن ندارم تهدید کرد که خیسم میکنه اگه پانشم و منم مته بچه ادم باشدم تا برم کمک این پسر زورگو.

-چه خبرته ارسلان؟ این همه رو من تنها چه جور بخورم؟ تازه زیادم قرار نیس که بیام اینجا.
من....

چن بسته پرت کرد تو بغلم و گفت:

-حرف نباشه. اینا رو بچین تو کابینتا. عجله کن که زود بریم.

نیم ساعته با غرغرای من و توپ و تشرهای ارسلان همه چیزو سرچاش گذاشتیم و زدیم بیرون. از دیروز صبح تا الان همین یه دست لباس تنم بود. وقتی رفتیم بیرون سویچو دادم ارسلان برونه که گفت:

-من موقع برگشتن میروم الان به انرژیم نیاز دارم.

پوفی کردم و نشستم پشت فرمون. تا برسیم سکوت کردیم. وقتی رفتیم تو پاساژ موردنظر
ارسلان گفت:

-اینجا پاساژ توئه؟

-چطور؟

-بخاطر اسمش میگم.

خندید و گفت:

-اره. واسه خوده خودمه. قشنگه؟

-عالیه.

داشتیم ویتزینها رو میدیدیم که یاد چند سال پیش افتادم. هر بار از جلوی بوتیک های مردونه و
پسرونه رد میشدم دلم میخواست خودم بتونم از اون لباسا بپوشم. حالا به عنوان یه پسر اومدم تا
کلی از این لباسا بخرم. با ذوق و شوقی که یهویی فوران کرد از وجودم گفتم:

-پایه ای بریم کل پاساژو جارو کنیم؟

ارسلان که با دقت ویتزینو نگاه میکرد برگشت سمتم و گفت:

-جون به جونت کنن دختری! مئه بقیه ی دخترا تا میای خرید از این رو به اون رو میشی.

با ذوق دستشو کشیدم و گفتم:

-خبه حالا زیاد حرص نخور بیا بریم.

هر چیزی میخریدیم تعدادش ۲۰، ۳۰ تا بود. مثلا ۳۰ جفت کفش تو انواع مختلف شلوار و پیرهن و
کت و شلوار و..... سایر لوازم موردنیاز یه پسر. البته چند دست هم لباس زیر زنونه گرفتیم که
باعث شده بود اون دوتا دختر فروشنده بدجوری نگامون کنند. منم با شیطنت چشمکی واسه
یکیشون زدم و گفتم:

-حسودی نکن پوستت زود چروک میشه میترشیا!

پولو گذاشتم رو میزشون و با ارسلان زودی جیم شدیم. ارسلان که انقد خندیده بود نمیتونست درست راه بره. قبل برگشتن هم یه پیتزا زدیم تو رگ و رفتیم خونه. وسایلا رو که جا به جا کردیم ارسلان گفت:

-یادم باشه فردا یه چمدون ببندم بیارم اینجا. اون اتاق آبی مشکی ام واسه خودمه.

از حرفش خندم گرفت. تنها لوازم دخترونه ی من توی یه قسمت مخفی توی کمدلباسام جاسازی شده بود. به ساعت نگاه کردم. بازم دو؟ پوووووففف!

-اری امشبو برو فردا با چمدونت میای. باشه؟

یه نگاه خشن بهم کرد و گفت:

-۲نیمه شب یه پسر تنها رو از خونت بیرون میکنی؟ خجالت نمیکشی؟ نمیگی بهم تجاوز میکنن؟ نمیگی میرم معتاد میشم؟

غش غش خندیدم و گفتم:

-خب بابا برو تو اتاق بخواب. منم میرم دوش بگیرم.

بدون اینکه بزارم حرف دیگه ای بزنه از اتاق بیرونش کردم. درو قفل کردم و خودمو از شر اندام پسرונה ام خلاص کردم. وقتی رفتم زیر دوش احساس بهتری پیدا کردم. وای که داشتم خفه میشدم. ارسلان گفته بود اون پوستین و لوازم پسرונה قابل شست و شو هستن. اونا رو هم شستم و خشک کردم بعد از خشک کردن تنم دوباره پوشیدمشون. لباس زیر مردونه ام رو هم پوشیدم و در حال خشک کردن موهام به خودم نگاه کردم. هنوز ته ریش داشتم.

-تق تق تق.

-چی میگی اری؟

-درو وا کن یه لحظه.

-دارم لباس میپوشم.

-ای بابا تو که پسری الان. باز کن دیگه!

پوفی کردم و درو باز کردم. وقتی نگام کرد نیشش وا شد.

-چی میگی نصفه شبی؟

-خوابم نمیبیره.

-به من چه؟

-میگم بیا فیلم ببینیم.

-وای اری ولم کن خوابم میاد.

-مردشور ببرت ساتین. گمشو بخواب اصن.

خندیدم و درو بستم. یه شلوار و تیشرت اسپرت تنم کردم و رفتم بیرون. تنها نشسته بود و فیلم اکشن میدید. با دیدن فیلم گفتم:

-قاتل زُده با بازی جیسون استاتهام و روبرت دنیرو...انتخاب خوبیه.

برگشت نگام کرد و با ذوق گفت:

-دیدی این فیلمو؟

-البته. چندین بار. خصوصا که من عاشق بازی جیسون استاتهام هستم. هر فیلمی بازی کنه نگاه میکنم.

-منم عاشقشم. خیلی بازیگر خوبیه.

نشستیم و من فیلم رو برای ۵مین بار نگاه کردم. تموم که شد دیدم ارسال در حال چرت زدن. خندم گرفت. بیدارش کردم و رفت اتاقش. منم تی وی رو خاموش کردم و رفتم خوابیدم.

**

ماشین رو جلوی دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم. والا تا دیروز فکر میکردم باید برم دانشکده افسری ولی خب از اونجایی که من قرار بود وارد نیروی انتظامی بشم باید میرفتم دانشکده ی نظامی. وقتی از سرهنگ تفاوت این دو تا دانشکده رو پرسیدم گفت:

-دانشکده افسری نیروی زمینی و هوایی و دریایی ارتش رو در بر میگیره و دانشکده ی نظامی پلیسهای رو که معمولا تو زندگی معمولیت میبینی.

-آقا؟

نگاهی به سرباز رو به روم کردم. چشمم اتوماتیک خورد به درجه اش. نوچ درجه نداشت. سرباز معمولی بود. نگاهی بهش کردم و گفتم:

چی میگی؟

بهش برخورد. خندم گرفت. وقتی اخم کرد لپشو کشیدم که یه کم ته ریش داشت و زبر بود. گفتم:

—اخم نکن زشت میشی دخترا نمیان طرفت.

همونطور که با تعجب زل زده بود بهم منم سر بلند کردم و به سر در دانشگاه زل زدم و با صدای بلند خوندم:

—دانشگاه علوم انتظامی ناجا

با صدای بوق ماشینی درست پشت سرم از جا پریدم. برگشتم دیدم یه مرسدس بنز پلیس جلومه. نفهمیدم الان باید نیشمو وا کنم یا یه کار دیگه بکنم. تا به خودم پیام سربازه منو کشید کنار و ماشین یه کم جلوتر رفت. هنوز گیج بودم که بنز کنارم توقف کرد و شیشه ی عقب راننده باز شد و یه یارویی که کلاه نظامی و عینک پلیس داشت رو به من گفت:

—بیا جلو ببینم پسر.

رفتم جلوتر و گفتم:

—سلام. بله؟

مرد—سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

من—قربان من از امروز دانشجوی اینجام. به من گفتن باید ساعت ۸ صبح اینجا باشم.

و به ساعت اشاره کردم و گفتم:

—دقیقا همین ساعت!

مرد—دانشجوی کدوم دانشکده ای؟

یه کم گیج نگاش کردم که خندید و گفت:

—سوار شو.

و درو برام باز کرد. گفتم:

—من ماشین دارم قربان. میتونم بیارم تو؟

نگاهی به پشت من کرد و گفت:

-اون فراری مشکی واسه توئه؟

دستی به گردنم کشیدم و با لحن بامزه ای گفتم:

-با اجازتون.

-بیا بشین بچه پولدار. محمودی مواظب ماشینت میمونه.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

-محمودی کیه قربان؟

سرباز از پشتم گفت:

-منم.

مرد-محمودی مته جفت چشات مواظب فراری این آقاپسر میمونی تا برگرده.

محمودی احترام نظامی گذاشت و گفت:

-چشم قربان.

با اشاره ی مرد سوار شدم. همین که درو بستم و برگشتم طرفش گفتم:

-اسمت چیه؟

-سب...

یهو لبمو گزیدم. خاک تو سرت ستاره میخواستی اسم واقعیتو بگیا! گفتم:

-ساتین مقدم هستم قربان.

مرد-چند سالته ساتین؟

-۲۱قربان.

-دیپلمت؟

-تجربی. چند ماه بعد گرفتن دیپلم رفتم سربازی و تازه چند ماهه که پایان خدمتمو گرفتم. بعدشم که کنکور و الانم که خدمت شمام.

تو این مدت که حرف میزدم حواسم به کل اطرافم بود. از در دانشگاه که وارد شدیم فکم میخواست بچسبه کف ماشین ولی خودمو کنترل کردم. من تا حالا نیومده بودم اینجا. همه ی

کارای ثبت نام من توسط سرهنگ گودرزی انجام شده بود. من حتی نمیدونستم کدوم بخش
قراره برم. فقط دیشب سرهنگ به من زنگ زد و گفت:

-ساعتین راس ۸صبح باید دانشگاه علوم انتظامی ناجا باشی.

و تق گوشبو قطع کرد.

مرد-خب تو میدونی من کی ام؟

یه نگاهی به درجه اش کردم. نمیدونستم چیه ولی خب مطمئن بودم که از سرهنگ بالاتره. گفتم:

-نمیدونم درجتون رو ولی میدونم که از سرهنگ بالاترین.

خندید و گفت:

-پسر تو چقد بانمکی. ببینم تو که تا حالا نیومدی اینجا چطور ثبت نام کردی.

بهتر دیدم راستشو بگم. گفتم:

-راستش قربان سرهنگ گودرزی از دایره جنایی منطقه ۱تهران شخصا کارای ثبت نام منو انجام

دادن. و من هنوز نمیدونم دقیقا قراره اینجا چه پلیسی بشم. البته تو پروندم حتما ذکر شده ولی

خب من....

راننده گفت:

-قربان رسیدیم.

مرد-ممنون سروان. میتونی بری سر پستت.

-بله قربان.

همراه مرد پیاده شدم و گفتم:

-ببخشید قربان. من میتونم بدونم درجه ی شما چیه؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-من ارتشیدم. بالاترین درجه ی نظامی رو دارم. تو تا بخوای به این درجه برسی راه درازی در

پیش داری پسر جان. البته اگه به شغلی که واردش میشی از ته دلت علاقه داشته باشی میتونی به

درجه ی من برسی.

اشاره ای به تیپم کرد و گفت:

-البته بعید میدونم که تو با میل خودت اومده باشی سراغ این شغل.

اخمی کردم و گفتم:

-قربان چرا فکر میکنید بچه پولدارا به وطنشون علاقه ندارن و فقط پی خوشگذرونی هستن؟ من به شخصه خودم یکی از وطن پرستهای این ملتیم. حاضریم برای وجب به وجب این خاک بجنگیم و با چنگ و دندون وطنم رو حفظ کنیم.

از جدیت و صداقت کلامم چشای ارتشید پر از اشک شد. فاصله ی دو قدمیمون رو پر کرد و صورتتم رو با دستاش قاب کرد. یا ددم وای این میخواد چه غلطی بکنه؟ نکنه....یهو پیشونیمو بوسید و با صدایی لرزون گفت:

-من به وجود همچین دانشجویی تو دانشگاهم افتخار میکنم. آفرین ساتین. تو از همین اولین ساعت ورودت به اینجا لیاقتت رو نشون دادی.

منو برد به سمت ساختمونی که ساختمان اداری دانشگاه بود. فکر کنم کل کادر ریاست و معاونت دانشکده های این دانشگاه تو این ساختمونه. این دانشگاه که توی خودش چندین ساختمان دانشکده ای داره سر و تهش معلوم نیست به لطف خدا. معلوم نیست من قراره کجا برم.

یهو گفتم:

-ببخشید قربان.

-بله؟

-پلیس های خانوم هم اینجا میخونن؟

وقتی نگاهه کنجکاوو به اطراف دید گفت:

-بله ولی ساختمون اونها یه کم دورتر از ساختمون های اقایونه. اونا تو ساختمان کوثر هستن. ابرو بالا انداختم و آهانی گفتم. خوبه با ظاهر دخترنم نیومدم وگرنه از دیدن این همه زیبایی محروم میومدم که. چقد تبعیض قائل میشن بین زن ها و مردها اووووووففففف. وارد ساختمون که شدیم یکی یکی زیر لب میخوندم تابلوی درها رو.

-ساتین؟

برگشتم عقب. وا ارتشید که عقب مونده. برگشتم عقب و گفتم:

-بله قربان؟

- کجا میری پسر؟ بیا بریم تو.

و یکی از درها رو باز کرد و رفتیم تو. با تلفن روی میزش خبر داد یکی بیاد اینجا. وقتی اومد دیدم
یه مرد تقریباً ۴۰ و خورده ای ساله بوده. ارتشبد رو بهش گفت:

- بیلاقی برو پرونده ی ساتین مقدم رو پیدا کن و بیار اینجا.

بیلاقی - چشم قربان. دانشجوی کدوم دانشکده؟

- نمیدونم. زود پیداش کن بیارش.

بیلاقی با تعجب گفت:

- قربان ما ۱۲ تا ساختمون داریم من پرونده ی همشونو باید نگاه کنم؟

ارتشبد - نخیر. شما پرونده های اون ۶ تا دانشکده ی تخصصی رو نگاه میکنی که مربوط به آقایونه.

بیلاقی وا رفت. من برای کمک بهش گفتم:

- پرونده ی منو سرهنگ گودرزی آوردن اینجا. تقریباً دوز پش.

بیلاقی به من نگاه کرد و یه کم که با دقت تو صورتم نگاه کرد گفت:

- آهان بله الان شناختم. عکستون رو پروندتون بود.

و رو به ارتشبد ادامه داد:

- الساعه میارم خدمتتون قربان.

وقتی رفت تلفن اتاق زنگ خورد. همین که ارتشبد جواب داد منم یه نگاه روی میزش کردم.

اسمش نوشته شده بود.

- ریاست دانشگاه: ارتشبد حمید ایران منش.

(دوستان تمامی اسامی و شخصیت ها خیالی هستن سوتفاهم پیش نیاد لطفا) پس حدسم درست

بوده که ایشون رئیس دانشگاهه. بیلاقی دوباره اومد. تماس حمید جون هم تموم شد و پروندم رو

از روی میز برداشت و نگاه کرد. یه تای ابروش بالا رفت و گفت:

- معدل دیپلم ۲۰؟ تو با این معدل چرا نرفتی پزشکی بشی؟

لبخند ملیحی زد و تو دلم گفتم:

-والا من و عشقم قرار بود مهندس بشیم ولی وقتی عشقمو با زور آوردین پلیس بکنین منم اومدم دنبال عشقم و مهندسی رو ول کردم.

ولی رو به حمید گفتم:

-قربان من از بچگی به پلیس شدن علاقه ی خاصی داشتم. اگه پدر و مادرم زنده بودن الان حتما خوشحال میشدن که تنها فرزندشون به بزرگترین ارزوی زندگیش رسیده.

حرفای دلم و حرفایی که به زبون اوردم اصلا ربطی به هم نداشتن. حتی یه اپسیلون! بیلاقی گفت:

-قربان من میتونم برم؟

حمید-برو.

احترام نظامی گذاشت و رفت. با رفتنش حمید گفت:

-تو قراره بری ساختمون دانشکده ی پلیس جنایی. و من امیدوارم همیشه بتونی یکی از بهترین

های نیروی پلیس باشی پسر. من تنها فرزندم توی این راه شهید شده. سرگرد حامد ایران منش توی یکی از عملیات ها تیر به قلبش خورد و شهید شد. تو خانوادتو و من فرزندمو از دست دادم. تو از امروز مثل پسر منی.

جونم؟ من پسرخونده ی ارتشید ایران منش؟ چه شود! پارتی از این بهتر؟ نیشمو که داشت شل میشد کنترل کردم. بلند شدم و رفتم دستشو بوسیدم. و توی آغوش پرمهر پدرانش گم شدم. وقتی ازش جدا شدم با هم به ساختمون جنایی رفتیم.

اونجا توی یکی از اتاقها به من یک دست لباس نظامی دادن که همونجا پوشیدم و بعدشم یه کمد دادن و یه کلید که وسایلامو اونجا بزارم. بعدم با پدر جدیدم رفتیم به سمت کلاس من. در زد و وقتی صدایی گفت بفرماید درو باز کرد و با هم وارد کلاس شدیم. اووووووففففف چقد نظامی! فکر کنم حدود ۳۰ نفری بودن. با ورود ما همه بلند شدن و احترام نظامی گذاشتن. اون یارویی که اونجا بود گفت:

-قربان چه کمکی از دست من برمیاد؟

بابا حمید(چه زودم پسرخاله شدم) دستشو گذاشت پشت من و گفت:

-این دانشجو امروز اومده. ساتین مقدم. پسرخونده ی منه. نمیخوام هیچ گونه پارتی بازی ای صورت بگیره پس به هیچ وجه به این که اون پسرخونده ی منه توجه نمیکنی و مثل بقیه ی دانشجوها باهاش برخورد میکنی.

یارو به من نگاهی کرد و رو به بابا گفت:

-بله قربان.

بابا که میرفت بیرون گفت:

-کلاسات که تموم شد بیا دفترم.

-چشم بابا.

یه لحظه شوکه شد. باز هم اشک تو چشماش جمع شد. منو بی محابا به آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

-همیشه بهم بگو بابا. نمیدونی چقد شنیدن این کلمه برام شیرینه.

-چشم بابا.

وقتی رفت بیرون یارو گفت:

-ساتین برو بشین.

-چشم استاد.

تازه وقت کردم برگردم و به دانشجوها نگاه کنم. بینشون چشم گردوندم و پیداش کردم. دلیل اومدنم به این دانشگاه و دلیل پسر شدنم وسط کلاس نشسته بود. اونم منو نگاه میکرد. رفتم سمتش. وقتی رو به روش رسیدم چند تا صندلی خالی اطرافش بود. به صندلی کناریش اشاره کردم و گفتم:

-سلام میتونم بشینم؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام. البته.

نشستم و تشکر کردم. استاد:

-ساتین مقدم. خودتو کاملا معرفی کن.

دوباره بلند شدم:

-ساتین مقدم. ۲۱ساله با دیپلم تجربی و معدل ۲۰ وارد دانشگاه شدم.

استاد-منم سرهنگ دوم فرزاد سبحانی هستم. درس بازجویی و مصاحبه رو تدریس میکنم.

وسطای کلاس رو کردم بهش و گفتم:

-اوممممم میگم چیزه.

برگشت سمتم و گفت:

-بگو.

-اسمت چیه؟

-شاهین پارسا.

با اینکه بهتر از اینکه خودمو بشناسم اونو میشناسم ولی الان چون من ساتین ام نه ستاره پس باید ازش اطلاعات بگیرم و از در دوستی وارد بشم. گفتم:

-چندسالته شاهین؟

-۲۳.

-ترم چندمی؟

-سوم.

پوووووففففف من باید خودمو زودتر به ترم شاهین برسونم. باید توی یه سال از این جا فارغ التحصیل بشیم.

-ساتین و شاهین؟

من و شاهین همزمان-بله استاد؟

-یه بار دیگه حرف بزنی میرید گوشه ی کلاس تا اخر کلاس کلاغ پر میرید.

برخلاف دانشگاهای معمولی اینجا هیچ دانشجویی نمیتونست بخنده. اخه اینجا تنبیه داشتن. یه

نمونه همین کلاغ پر! ضمنا سر و کارت با قانون بود. پس شیطنت و لوس بازی ممنوع بود.

دختری هم اینجا نبود که بشه بخاطرش ادا دراورد. البته به جز من که کسی نمیدونست دخترم. تو

افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم کی کلاس تموم شد. یهو یکی از پشتم گفت:

-پخ!

و تقریباً کمی هولم داد. برگشتم یکی بزخم تو گوشش که دیدم یه پسر خوشگل با چشمایی که شیطنت توش موج میزد جلومه. نیششو وا کرد و گفت:

-سام علک!

از لحنش خندم گرفت و چشام از تعجب داشت میفت تو پاچه شلوارم! گفتم:

-جانا؟

یهو شاهین برگشت سمتم و با جدیت نگام کرد. برگشتم ببینم این دیگه چشه که یهو فهمیدم از تیکه کلام همیشگی شاهین استفاده کردم. یه لبخند سخته ای زدم و گفتم:

-چیزی شده شاهین جون؟

شاهین یه کم نگام کرد و گفت:

-تو این جانا رو از کجا یاد گرفتی؟

سرمو خاروندم و گفتم:

-یه دوست آذری زبون داشتم که گاهی به جای جانم میگفت جانا از اون موقع افتاده تو دهنم منم هی میگم. چطور؟

سرتکون داد ینی هیچی. منم دیگه چیزی نگفتم. یهو پسر شیطونه گفت:

-اهم اهم. میگم منم اینجاما.

شاهین بی حوصله بلند شد و گفت:

-من میرم بوفه.

داشت میرفت که دستشو گرفتم و گفتم:

-هی شاهین. بمون منم میام.

پسره-منم که بوقم.

منو شاهین نگاش کردیم. پسره لبخندی زد و گفت:

-کاوه عابد هستم کوچیک شما.

شاهین-کاوه من که میشناسمت دلک.

کاوه اشاره ای به من کرد و گفت:

-منم با آقا ساتین بودم شاهی جون.

من-خوشبختم آقا کاوه.

کاوه-منم ساتین جان. من همسن و هم ترم شاهینم. امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم.

شاهین کلافه گفت:

-اگه معارفتون تموم شد بریم بوفه.

سه تایی راه افتادیم. کاوه هم همقد من بود ولی شاهین از جفتمون هم بلندتر و صدالبته هیكلی تر

بود. البته کاوه هم از من هیكلی تر بود ولی مقابل شاهین فنچ محسوب میشدیم خصوصا من! با

صدای کاوه دست از مقایسه ی قد و هیكلمون برداشتم:

-میگم ساتین.

-بله؟

-این شاهی کلا اخلاقی این مدلیه ها. یه وخ به دل نگیری.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه بابا. خب خشونت و جدیت لازمه ی شغل ماست.

شاهین لبخند محوی زد و گفت:

-تیکه رو گرفتی کاوه؟

کاوه چپولکی نگام کرد و گفت:

-ساتین نداشتیما! نیومده طرف اینو بگیر که.

شاهین-اهان پس اگه طرف تو رو بگیره عدالت برقرار میشه؟

به بحث این دونفر میخندیدم و ته دلم از اینکه به شاهین نزدیک تر شدم خوشحال بودم. یهو

کاوه حرفی زد که خون تو رگهام منجمد شد.

کاوه رو به شاهین:

-بزار من اون ستاره خانومتو ببینم. اگه بهش نگفتم که چقد بخاطر دوری ازش اینجا پاچه ملتو خصوصا منو میگیری!

شاهین با پوزخند غمگینی گفت:

-فعلا که تو این یک سال خودمم ازش خبر ندارم. شاید تا الان شوهر کرده باشه شایدم عاشق یکی دیگه شده و

کاوه-چرت نگو شاهین. ستاره نامرد نیست. درسته من ندیدمش ولی خب اون دختر عاشق و مهربونی که تو ازش تعریف میکنی نامردی تو ذاتش نیست. من مطمئنم که اون منتظرته.

شاهین جوابی نداد. لبخندی رو لبم نشست و تو دلم گفتم:

-پس تو هم منو دوست داری شاهین؟ کاوه راست میگه. من منتظرتم. ولی نه توی شهرستان! بلکه کنارت منتظرتم. تو این یک سال داشتتم خودمو آماده میکردم که پیام پیشت و حالا کنارتتم.

-هی ساتین کجایی تو؟

کاوه بود. گفتم:

-چی شده؟

کاوه خندید و گفت:

-هیچی یه پسر شده یه دختر شده. پسر خوب دوساعته میگم چی میخوری؟

-اها ببخشید حواسم نبود. من هر چی شما بخورین میخورم.

کاوه-اوکی پس سه تا چایی میگیرم.

کاوه که رفت رو به شاهین گفتم:

-ستاره کیه؟

شاهین عصبی نگام کرد و گفت:

-اسمشو به زبونت نیار.

ترسیدم. گفتم:

-ببخشید. خب فقط....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-زندگی‌مه. حتی از اینکه کسی اسمشو به زبون بیاره غیرتی میشم. پس ازم دلخور نشو و چیزی هم ازم نپرس درموردش. کاوه هم که میبینی در موردش حرف میزنه مثل برادرمه.

-و البته هم اتاقیش توی خوابگاهم هستم! ۲۴ ساعتون با هم میگذره.

با هم به کاوه که سینی چای به دست سرپا کنارمون مونده بود نگاه کردیم. شاهین لبخندی زد و گفت:

-حلال زاده هم هست.

کاوه سینی رو گذاشت رو میز و گفت:

-چاکرم.

و نشست و رو به من گفت:

-این احمالو بودن شاهینو به دل نگیرا. چون دوری از ستاره برایش سخته انقد بدخلق شده. فکر کن یک سال تمام از عشقت بی خبر باشی.

بی اختیار گفتم:

-خیلی سخته.

کاوه-اوخی! تو هم اره داداش؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-نه من عاشق نشدم هنوز. ولی خب دوری از عزیزمو تجربه کردم. پدر و مادرمو ۳سال پیش از دست دادم و دوریشون برام سخته.

چشام پر شده بود. شاهین و کاوه عذرخواهی کردن و منم برای عوض کردن جو گفتم:

-ولی خب امروز بعد ۳سال دوباره پدر و مادر دار شدم.

کاوه با کنجکاوی-همین ارتشبد ایران منش و زنش دیگه؟

-اره.

کاوه-چطوری شد که...

منم جریان امروزو که گفتم اونام هر کدوم جوری تبریک گفتن. بعد از کلی شوخی و خنده همه ی کلاسا رو شرکت کردیم و بعد اخرین کلاس کاوه گفت:

-ساتین؟

-بله؟

-میگم میخوای کل دانشگاهو نشونت بدیم؟

نگاهی به شاهین کردم تا نظر اونم بدونم. نمیخواستم خسته اش کنم. وقتی شاهین هم موافقتشو اعلام کرد سه تایی کل دانشگاهو گشتیم.

کاوه-فقط به اون منطقه نمیتونیم وارد بشیم.

-چرا؟

شاهین-چون منطقه ی آموزشی بانوانه.

آهانی گفتم و توی دلم ادامه دادم:

-ولی من اگه از ظاهر پسرونم در پیام میتونم واردش بشم.

با امید اینکه یه روز اونجا رو هم میبینم با پسرا رفتیم سمت خوابگاهشون. توی اتاقشون که رفتم کاوه گفت:

-این تخت منه و اینم تخت شاهین.

اجازه گرفتم و روی تخت شاهین کمی دراز کشیدم. سرمو چرخوندم و صورتمو تو بالشش فرو کردم. عطر موهاش پیچید تو بینیم و مستم کرد. بی اختیار قطره اشکی از چشمم افتاد رو بالشش. دستی روی شونم نشست.

-ساتین؟

هول شدم و نیم خیز نشستم که رخ به رخ با شاهین شدم. تو چشمای عسلیش خیره شدم. آب دهنمو به سختی قورت دادم و نگامو از صورتش گرفتم. اووووووففففففففف گند نزنم صلوات. شاهین گفت:

-میخواستم بگم شامو با ما میخوری؟

با تعجب گفتم:

-مگه شب شده؟

خندید و گفت:

-تو که خواب بودی شب شد.

تعجبم بیشتر شد. من خواب بودم؟ اونم رو تخت شاهین؟ از تصور این موضوع لبخندی رو لبم نشست و بی اختیار گفتم:

-اگه دستپخت تو باشه میخورم.

کاوه اومد یه پس گردنی بهم زد و گفت:

-فکر کردی اینجا خونه باباته؟ پسرجون اینجا ما غذاخوری داریم و غذاخوری هم واسه خودش چن تا اشپز و سراسپز داره. ما نیومدیم که اینجا اشپز بشیم. اومدیم پلیس بشیم خیرسرمون. خندیدم و گفتم:

-اوه بله! ولی خب از اونجایی که من قراره برم خونه ی خودم نیازی به غذاهای اینجا ندارم.

شاهین-ولی صبحونه و نهارو مجبوری اینجا باشی.

سرتکون دادم ینی میدونم و بعد هم گفتم:

-خب چون امشبو اتفاقی اینجا موندم شامم میمونم و بعد میرم خونم.

کاوه-خونت کجاست؟

-تهران.

کاوه-میدونم. میگم کجای تهران؟

-منطقه ۱، الهیه، خیابون فرشته.

کاوه سوتی زد و گفت:

-اولالا. هم پولدار هم خوشگل هم خوش تیپ. والا من که اگه دختر بودم خودمو بهت غالب میکردم.

هر سه تامون به حرفش خندیدیم. تو دلم گفتم:

-اگه بدونی من همون ستاره خانومه شاهین جونتم به غلط کردم میفتی.

با هم رفتیم غذاخوری و بعد از شام گفتیم:

-خب بچه ها من میرم. فردا میبینمتون.

کاوه-سایتین شماره موبایلتو بده.

شمارمو به جفتشون دادم و اونام شمارشونو بهم دادن. بعد که باهاشون خدافظی کردم رفتم لباسمو عوض کردم و رفتم دفتر بابا. هنوز نرفته بود. در زدم و رفتم تو. سرش تو پرونده بود. با دیدنم لبخند خسته ای زد و گفت:

-دیر کردی بابا جان.

-بخشید بابا. با دوتا از بچه ها بودیم و بعدم من رفتم لباس عوض کردم.

-عیبی نداره باباجان. خوبه که دوست پیدا کردی. معلومه خونگرم هستی.

تو دلم گفتیم:

-اووووووففففف تا دلت بخواد باباحمید!

رو به بابا گفتیم:

-بابا من یه خواهشی داشتم. البته اگه پررویی نباشه.

-بگو پسرم.

-میخواستم بگم من میخوام زودتر برسم ترم ۳.

-چرا؟

-چون میخوام با کاوه و شاهین باشم.

لبخندی زد و گفت:

-اگه اینطوره پس باید دوره ی آموزش فشرده بزارم واست.ممکنه یه کم سختی بکشی.

سختی مهم نبود. همین که میتونستم همش پیش شاهین باشم خودش انگیزه میداد بهم تا بتونم سختی ها رو تحمل کنم.

**دوماه بعد

-سایتین مطمئنی؟

-آره اری به خدا.

-آخه چطور ممکنه که تو دوماه بعد ورودت بشی ترم سومی؟ینی با اون دوماه آموزش فشرده تو راهه یک ساله رو دوماهه پیمودی؟

کلافه سرتکون دادم وگفتم:

-وای اری اره دیگه. چقد میپرسی.

زد رو شونم و گفت:

-خیلی دلم میخواد این باباحمیدت رو بینم و شخصا بهش بگم دس مریزاد ارتشبد مملکت!

-وا چرا؟!!

-تو روز روشن پارتی بازی کرده واسه پسرخوندش اونوخ تو میگی چرا؟شش میزیا توام!

خندیدم و گفتم:

-ارسلان جون شنیدی میگن حسود هرگز نیاسود؟

ارسلان تا خیز برداشت سمتم من با سرخوشی قهقهه زدم و در رفتم. کل خونه و حیاطو دنبالم کرد اخرشم منو انداخت تو استخر و بعد کلی اب بازی رفتیم تا لباس عوض کنیم. تو اتاق داشتیم لباس عوض میکردم که زنگ خونه رو زدن. داد زدم:

-ارسلان برو ببین کیه.

-من لختم بی ناموس. خودت برو ببین کیه.

خندیدم و گفتم:

-مسخره تو پسری. من الان دخترم خیرسرم.

-آه_____مورد ناموسییه؟اوکی بابا رفتم.

یه کم بعد صداش اومد:

-ساتین بیا سرورمون اومده.

-اومدم.

تیشترتمو تنم کردم و رفتم بیرون. از پله ها که رفتم پایین تو سالن مامان گلنارو دیدم. لبخندی زدم و رفتم سمتش. آغوششو برام باز کرد و گفت:

-سلام پسرم.

-سلام مامان. چه عجب یادی از پسرت کردی.

قدش نصف من بود و هیكلشم تپل بود. سرشو رو سینه ام گذاشت و با بغض تو صداش گفت:

-تو بی وفا شدی مادر. پیش ما که نمیای بمونی. تازه بهمون سر هم نمیزی.

سرشو بوسیدم و گفتم:

-مامان جان باز شروع نکن. میدونی که من....

با حالت قهر ازم جدا شد و گفت:

-بله میدونم. تو و اون پدرت همش به فکر شغلتونید. اصلا به فکر من نیستین.

میخواست بره که رفتم جلوشو بغلش کردم. گفتم:

-مامان من چاکرتم هستم این چه حرفیه؟ اصلا به پیشنهادی دارم. بیاین پیش من بمونید. با بابا

هم حرف میزنیم. باشه؟

مامان اول قبول نمیکرد ولی وقتی با بابا هم حرف زدم با کمک ارسلان که همیشه در صحنه حضور

داره قبول کردن و قرار شد اون خونه ای که تو غرب تهران دارن بمونه ولی بیان و با من زندگی

کنن. ارسلان گفت:

-اومممممم میگم من که مزاحم نیستم؟

بابا و مامان با مهربونی از اینکه اون با روحیه ی شادش کنار ما بمونه ابراز خرسندی هم کردن.

طی یک هفته کاملا مامان بابا به خونه ی من نقل مکان کردن و رسماً خانواده ی جدیدم رو تشکیل

دادم.

**

بعد از آموزش سخت امروز با کاوه و شاهین در حال استراحت بودیم که کاوه گفت:

-وای بچه ها امتحانا نزدیکه ها.

شاهین-خب باشه. ما که همیشه با بهترین نمره ها میریم ترم بعد.

کاوه-بله ولی من باید مته دوترمی که گذشت افسردگی و خشونتت به توان دو رو تحمل کنم.
من با تعجب-چرا؟!

کاوه رو به من آهی کشید و مته دخترا گفت:

-دست رو دلم نزار که خونه. این شازده وقتی مهندسی میخونده با ستاره خانوم تو دوران امتحانا با هم درس میخواندن. حضوری نه ها! تلفنی! جزوه های اونو کپی میزده میخونده. با هم میرفتن سر جلسه امتحان و برمیگشتن. تو روزای نرمالم با هم میرفتن میومدن گاهی وقتا. انتخاب واحد و نمره دیدن و خیلی کارای دیگشون رو هم با هم میکردن. و توی این دوترم که گذروندیم بنده به شخصه پدرم در اومده تا بتونم ایشون رو از افسردگی به دور نگه دارم و امتحانا رو پاس کنیم.

حرفاش که تموم شد دیدم شاهین رنگ به رو نداره. یادم افتاد تنگی نفس داره. با نگرانی نزدیکش شدم و داد زدم:

-کاوه برو دکتر خبر کن.

تا کاوه بره سعی کردم یه کاری کنم. یهو یه فکری زد به سرم. با اینکه استرس داشتم ولی الان تنها راه چاره ام این بود. بینیشو گرفتم و لبامو رو لباش گذاشتم. درسته اولین باری بود که انقد بهش نزدیک بودم ولی نمیتونستم هیجان زده بشم. باید بهش تنفس مصنوعی میدادم. چن بار لبامو به لبش چسبوندم و ازش فاصله گرفتم تا اینکه حالش خوب شد. با نگرانی آشکاری موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-خوبی شاهین؟

شاهین تو چشمم زل زد و کمی بعد گفت:

-آره خوبم. ممنونم. تو جونمو نجات دادی. مدیونتم.

کاوه با نیش باز اومد و گفت:

-ای بابا! تو زنده ای؟ منتظر بودم تیرپ مشکی بزنا! حیف شد.

بی اختیار عصبی شدم و با اخم سر کاوه برای اولین بار داد زدم:

-کاوه خفه شو!

کاوه با تعجب نگام کرد. تو این سه ماه سابقه نداشت حتی به روی کسی اخم کنم چه رسد به اینکه سر دوست صمیمیم داد بزوم. بلند شدم و عصبی از اونجا رفتم. لباسامو عوض کردم و از

دانشگاه زدم بیرون. با سرعت میروندم و توجهی به اطرافم نداشتم. گوشیم داشت زنگ میزد ولی بیخیال به رانندگیم ادامه دادم.

گوشیم دوباره زنگ زد. کلافه جواب دادم:

-ها؟

صدای ضریفی از پشت گوشی گفت:

-اوا! ساتین چته؟

نفسمو عصبی بیرون دادم و گفتم:

-سلام عسل. چی شده؟

عسل با لحن شادی گفت:

-سلام بر پسرخاله ی عزیزم.

عسل خواهرزاده ی مامان گلنار بود. دختره خاله گلبو. گفتم:

-عسل کارتو بگو زبون نریز.

ایشی کرد و گفت:

-خب بابا خشن. میخواستم بگم میشه مسیر دانشگاه تا خونه ی خودتونو ادرسشو واسم بگی.

البته اون ادرسی که همیشه میری و میای.

-از دانشگاه که درمیای خیابون ۳۵متری آبشارو رد میکنی و میری بزرگراه شهید همت از اونجا کلا

مستقیم میری تا میرسی به بزرگراه مدرس که سمت چپته. میری تو بزرگراه مدرس و از اونجا

مستقیم میری تا خیابون مریم و از اونجا خیابون مریم و میری تا میرسی به خیابون فرشته و

بقیشم دیگه ادرس خونه ی منه که بلدی.

-ایووووووووووول من بردم!

چنان دادی زد که پرده ی گوشم جرواجر شد. اخم کردم و گفتم:

-عسل چه مرگته؟ پرده ی گوشم جرواجر شد دختره ی دیوونه.

ولی عسل طبق عادتش بیخیال گفت:

-عاشقتم پسرخاله. باعث شدی شرطو ببرم.

-کدوم شرط؟ چه شرطی؟

-فردا بیا مدرسمون دنبالم برات تعریف میکنم جریانو.

صدای داد عرفان رو شنیدم:

-ساتین منم برداری فردا از مدرسه.

اینا عجب پروویی بودن خواهر برادر! پوفی کردم و گفتم:

-فردا میبینمتون دوقلوها.

عرفان و عسل دوقلوهای خل و چل خاله گلبو ۱۶ سالشون بود ولی زلزله ای بودن که نگو و نپرس.
رفتم خونه و بعد از گرفتن دوشی سرمیز شام مامان گفتم:

-پسرم فردا خاله گلبو اینا رو دعوت کردم واسه مهمونی ماهانه. میدونی که این ماه نوبت ماست.
البته ببخشید که بی اجازت....

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم:

-مامان! اینجا خونه ی توئه. پس اجازه مجازه لازم نداری که به خونت مهمون دعوت کنی.

لبخندی زد و گفت:

-یه دونه ای تو پسرم.

بابا گفت:

-ساتین فکر نکنم این ماهو بتونی مته این دوماه از مهمونی در بری. چون برای اولین بار خونه ی خودته مهمونی.

رو به بابا خندیدم و گفتم:

-منم قصد فرار ندارم. اگه اجازه بدین فردا هم میمونم خونه تا کمک حال مامانم باشم.

بابا چشاشو ریز کرد و گفت:

-ساتین جان خوبی بابا؟

بابا میدونست از این کارا خوشم نییاد ولی خب دلم نمیخواست فردا کاوه رو ببینم. با اون جریان تنفس مصنوعی دادن به شاهینم یه کم خجالت میکشیدم باهانش رودررو بشم. با صدای مامان از فکر در اومدم:

-حمید چیکارش داری بچمو؟ یه روز خواست به مامانش کمک کنه ها.
بابا خندید و با عشق دست مامانو گرفت و گفت:
-خانومم بنده جسارت نکردم. این شما اینم گل پسر تون.
موقع خواب بابا اومد اتاقم و گفت:
-ساتین میخوام مردونه با هم حرف بزیم.
-چشم بابا.
نشست کنارم روی کانپه و گفت:
-امروز چرا عصبی از دانشگاه رفتی؟
سرمو انداختم پایین.
-ساتین؟ سرتو بگیر بالا و جریان رو خودت بگو.
سرمو بالا گرفتم و جریانو گفتم. بابا دستی به سرم کشید و گفت:
-کاوه و شاهین بعد رفتنت اومدن پیشم. جریانو گفتن. کاوه خیلی پشیمون بود. گفتن باهات حرف
بزیم چون تو ظاهرا جوابه تلفن‌هاشونم نمیدی. منم گفتم باهات حرف میزنم. حالا فردا رو بخاطر
مهمونی بهونه آوردی پس فردا هم که جمعیس و تعطیل. ولی شنبه حتما برو و با دوستات آشتی
کن.
-بابا قهر کار بچه هاس. من قهر نیستم.
-پس چی هستی؟ این کار تو ینی قهر.
-من فقط کمی عصبانی شدم از دسته کاوه. من با مرگ پدرمادم....
ادامه ندادم. نتونستم بگم از اینکه کاوه جلوی چشمم ارزوی مرگه عشقمو کرده عصبانی شدم. بابا
که فکر کرد دلیل ناراحتیم از مرگ پدر و مادر خیالیمه بغلم کرد و گفت:
-منو گلنارو که داری فدات شم.
بغلش کردم و با شیطنت گفتم:
-برمنکرش لعنت قربان.

بعد رفتن بابا رفتم حمام. دوشی گرفتم و اومدم دوباره تو ظاهر پسرانم فرو رفتم و خوابیدم.

**

بینه لباسام یه بلوز دکمه دار سبز برداشتم و انداختم روی تخت. بعدشم یه جین مشکی. یه کراوات اسپرت سبز مشکی شل هم بستم و موهامو کمی با ژل حالت دادم. صورتمو اصلاح کردم ولی مثله همیشه یه ته ریش مختصر روش موند. اونم برای اینکه چهرم دخترانه نشه. ادکلن سرد و تلخمو زدم و ساعت مچیمو بستم. عینک پلیسمو برداشتم و با برداشتن کیف پول و گوشی و سوییچم از خونه بیرون زدم. اگه بخاطر شاهین نبود میرفتم عمل تغییر جنسیت میکردم تا جدی جدی پسر بشم. چون پسر واقعا خوشتیپی شده بودم. لنزمو گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. ارسالن مثله همیشه خونه ی ما ولو بود. رفتم اشپزخونه و به مامان که داشت اشپزی میکرد گفتم:

-مامان؟

برگشت سمتم. وقتی منو آماده ی بیرون رفتن دید گفت:

-جانم پسرم؟ جایی میری؟

-اره میرم دنبال غسل و عرفان. شاید از اونجا بریم بیرون. اگه این لندهور(ارسالان خودمون) بلند شد بگو بره خریدای لازمو انجام بده. کار دیگه ای هم اگه بمونه من در خدمتم.

مامان-قرار بود تو امروز پیش من بمونی.

یه کم لحنش دلخور بود. رفتم بوسیدمش و گفتم:

-شوخی کردم فدات شم. اون دوتا رو میرسونم خونشون و میام بیشت. امروز بهشون قول دادم من برم دنبالشون. یه کار کوچولو دارم باهاشون.

-خب چه کاریه. بیارشون اینجا. اونا که شب میخوان بیان.

-نه دیگه اونا باید برن خونه لباس عوض کنن و آماده بشن. طول میکشه کارشون.

-باشه پسرم مواظب خودت باش.

-چشم مامان جون.

-ایییییی حالم بد شد چقد قربون صدقه ی هم میرین شما. بابا منم ادمم. یه کمم منو تحویل بگیرین.

برگشتم سمت ارسالن که پررو پررو جفتک پرونده بود وسط احساساته منو مادرم.

-هی لندهور تو خجالت نمیکشی همش خونه ی ما ولی؟ خونه نداری تو؟

-هووووووی چته؟ اول صبحی چرا پاچه میگیری؟

-اول صبح؟ لنگ ظهره داداش!

ارسلان دستشو به نشونه ی برو بابا تکون داد و رو به مامان گفت:

-خاله گلی خودم چطوره؟

مامان-خوبم عزیزم. خوب خوابیدی؟

ارسلان پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت:

-به کوری چشم بعضیا بعضیـــــــــــــــــه.

منو مامان خندیدیم. مامان گفت:

-ارسلان جان خاله، من اقا طاهر و فریبا جونم دعوت کردم واسه شام امشب. گفتیم که بدونی تو هم امشب هستی.

ارسلان خودشو لوس کرد و گفت:

-خاله من که همیشه اینجام یه امشیم با کمال میل دربست در خدمتتم.

دیدم داره دیر میشه و دوقلوها الاناست که تعطیل بشن زود خدافظی کردم و رفتم به سمت در. شنیدم که ارسلان به مامان گفت:

-این پسر هاپوت کجا جیم فنگ شد؟

-رفت دنبال دوقلوهای خاله اش. ظاهرا قول داده امروز ببرتشون خونه.

ارسلان خندید و گفت:

-پس راننده سرویسش شد بالاخره. هرچند بیشتر از پلیسی بهش میاد.

خواستم برگردم یه پس گردنی بزنم بهش ولی موکول کردم به شب. داشتم میرفتم پارکینگ که قادر جلوم سبز شد:

-سلام اقا روزبخیر.

-سلام قادر. چطوری؟

-ممنون اقا. شما خوبین؟

-خوبم شکر. بهروز کو؟

-رفت واسه واحد ۲۲۰ خرید کنه اقا.

-سلام منو بهش برسون فعلا.

-بزرگیتونو میرسونم. به سلامت.

از خیابون فرشته به سمت خیابون سعیدی رفتم و از اونجا پیچیدم تو خیابون چناران و بعدم خیابون یاسمن. اول جلوی مدرسه ی عسل نگه داشتم. زنگ دخترا زودتر میخورد و وقتی دخترا میرفتن زنگ پسرا میخورد. اینکارشون واسه این بود که به دلیل نزدیک بودن مدرسه ی دخترا به پسرا یه وقت پسرا مزاحم دخترا نشن. از ماشین پیاده شدم و به در تکیه دادم. سر در مدرسه رو خوندم:

-دیرستان غیردولتی نمونه دخترانه فرهنگ

صدای زنگو که شنیدم عینکمو زدم و منتظر حمله ی دخترا به بیرون شدم. وقتی دخترا اومدن بیرون بینشون چشمم دنبال یه دختر با قد ۱۶۰ لاغر اندام و سفید میگشت. شباهت بینهایت زیاد عسل و شاهین باعث شده بود من به این دخترخاله ی شیطانم بیشتر نزدیک بشم. عرفان با اینکه قل بزرگتر(سه دقیقه فاصله ی تولدشون)بود قل غیرهمسانش بود. نگاهای خیره ی دخترا رو حس میکردم ولی چشمم فقط دنبال عسل میگشت. بالاخره دیدمش که با دوستش داشت میومد سمتم. از دیدنم نیشش تا بناگوشش در رفته بود. لبخند دخترکشی زدم و با رسیدنش پیشم گفتم:

-بانوی زیبا افتخار میدین برسونمتون؟

یه عشوه خرکی واسم اومد و گفت:

-البته.

به دوستش اشاره کردم و گفتم:

-معرفی نمیکنی عسل جان؟

دوستش که یه دختر همقد خودش بود ولی کمی اندامش توپر بود و به شدت هم معلوم بود که از اون دخترای خجالتیه سلام کرد و گفت:

-من ماهتیسام. دوست عسل.

خیلی مودبانه سلام کردم و گفتم:

-منم ساتینم. پسر خاله ی عسل. از آشناییتون خوشبختم ماهتیسا خانوم.

ماهتیسا-منم همینطور آقاساتین.

عسل-اووووووووووو کی میره این همه راهو! بابا چیه اقا و خانوم بستین به دم هم؟ ساتی و ماتی. تموم شد رفت!

به حرف عسل خندیدم ولی ماهتیسا سرخ شد از خجالت. گفتم:

-ماهتیسا خانوم بفرماید شما رو هم برسونم.

عسل-اره ماتی پپر بالا برسونیمت.

ماهتیسا-نه ممنون خودم میرم.

خلاصه وقتی دیدیم ماهتیسا راضی نمیشه رفتیم دنبال عرفان و اونم خودش رفت. یه جورایی انگار ماهتیسا استرس داشت. تا نشستیم تو ماشین گفتم:

-خب عسل خانوم بگو بینم جریان شرط بندی چی بود؟

عسل-هیچی این عرفان خیلی ادعاش میشد که مسیر دقیق رفت و برگشت تو به دانشگاهو میدونه منم گفتم بیا هر کدوم مسیری که به نظرمون درسته رو بگیریم. اون گفت تو از بزرگراه چمران میای من گفتم از مدرس میای. و این شد که من بردم.

به بازی مسخرشون خندیدم و گفتم:

-حالا شرط سر چی بود؟

-برنده قرار بود یه روز گوشیه بازنده رو بگیره.

-خب گرفتی گوشیه عرفانو؟

-اره. ناکس سیصد تا دختر و همزمان اداره میکنه. حالا خوبه فقط ۱۶سالشه.

قهقهه ای زدم و گفتم:

-ینی میخوای بگی تو بی اف نداری؟

با غرور گفت:

-معلومه که نه. پسر کیلو چند؟

پیچیدم خیابون چناران. جلوی دبیرستان نیکان نگه داشتم و پیاده شدم. از منتظر موندن تو ماشین بدم میومد. عرفان که اومد با غیض گفت:

-این دختره لوس تو ماشینه؟

خندیدم و گفتم:

-علیک سلام. منم خوبم. دستم درد نکنه که اومدم دنبالت.

با اخم گفت:

-ساتین اعصابم خورده ولم کن. عسل تو ماشینه؟

-میبینی که!

پوفی کرد و گفت:

-بگو بره پشت بشینه حالشو ندارم.

-نخیر جنابالی پشت میشینی. تکلیف اون ۳۰۰ تا جی افت رو هم بعدا مشخص میکنیم.

دستمو دراز کردم و گفتم:

-گوشیتو بده.

نالید: ساتین تو رو خدا.

رفتم تو جلد ساتین پلیس و گفتم:

-حرف نباشه. بده ببینم.

گوشیو با حرص داد دستم و سوار شد. تا خونشون که خیابون شبدیز بود رفتیم. کالا نزدیک به هم

بودیم. موقع پیاده شدن گفتم:

-عسل؟

-جونم ساتی؟

-توأم گوشیتو بده به من. جفتونم رمز گوشیاتونو بگین بهم.

عسل وا رفت. خندمو خوردم. رمز گوشیه جفتشون و گوشیه عسلم که گرفتم گفتم:

-شب تو مهمونی میدم بهتون.

پیاده شدن و با قیافه های درب و داغون رفتن خونه. منم با سرخوشی رفتم خونه و بعد از گرفتن لیست خرید با ارسالن رفتیم خرید. صدای گوشه تو فضا پیچید. ارسالن:

-اهنگ گوشیتو عوض کردی؟

-نه.

-پس این گوشیه کیه زنگ میزنه؟

دنبال گوشه میگشت. خندیدم و گوشیا رو از جیبم در اوردم. مال عسل داشت زنگ میخورد. نوشته بود متین. جدی جواب دادم:

-بله؟

یه کم مکث و بعد صدای پسری که فک کنم همون متین بود گفت:

-ببخشید گوشه عسل خانوم؟

-درسته بفرمایید.

-ببخشید شما؟

از پررویی پسره حرصم گرفته بود. گفتم:

-نامزد عسل وشما؟

کپ کرد. حقته! بچه پررو. فک کرده من سیب زمینی ام. هیچی نگفت و قطع کرد. تا گوشیه گذاشتم تو جیبم ارسالن پوکید از خنده. هی نگام میکرد و میخندید. خودمم با خنده گفتم:

-چیه؟

ارسالن بین خنده هاش گفت:

-دیوونه گوشه زلزله ها رو گرفتی ازشون؟

-آره. یه کنترل لازم دارن. دیدی که نمونه اشو.

سر تکون داد ینی اره و بعد گفت:

-خوب فیلم اومدیا. حالا یارو کی بود؟

-آقا متین. دوست پسرش بود فک کنم. البته دیگه الان نیست.

ارسلان یهو گفت:

-به خدا ستاره اگه تو واقعا پسر بودی شک میکردم که عاشق عسل شدی.

بقی زدم زیر خنده و گفتم:

-ارسلان خدا نکشتت پسر. عسل و عرفان مته خواهر برادر برام عزیزن.

ارسلان یه کم گردنشو خاروند و گفت:

-میگم ستاره یه چیزی پرسیم؟

-پرس.

-تا کی میخوای ساتین بمونی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم شاید یه مدت شایدم تا ابد.چطور؟

زیرچشمی دیدم که ارسلان پنجر کرد. برای اینکه مطمئن بشم حدسم درسته یا نه گفتم:

-اری؟

-هوم؟

-من دیروز به شاهین تنفس مصنوعی دادم.

قشنگ دیدم که کپ کرد. با تته پته و رنگ و روی پریده گفت:

-لب...به...لب؟

ریلکس گفتم:

-اره.

ارسلان یهو داد زد:

-تو خیلی بیجا کردی.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-ببخشید چرا؟

حق به جانب گفت:

-چون...

ولی حرف تو دهنش ماسید. چون وقتی قیافه ی برزخیه منو دید هول کرد و برای اینکه کلا بحثو عوض کنه وقتی دید نگه داشتیم پیاده شد و رفت داخل سوپر مارکت. منم پیاده شدم و رفتم تو. گفتم:

-سلام آقای دریانی. حالتون خوبه؟

دریانی-سلام آقا ساتین گل. خوبی پسر جان؟

-ممنون.

ارسلان-رحمان(همون دریانی) این لیستو حاضر کن برامون.

دریانی که میخواست لیستو بگیره ارسلان با دیدنم گفت:

-نه نه خودم آماده میکنم.

و جیم زد سمت قفسه ها. دریانی خندید و گفت:

-ارسلان چشمه امروز؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-عاشق شده اقای دریانی.

-ایشالا به سلامتی.

بعد از خرید رفتیم خونه. طول مسیر سکوت بینمون بود. پیاده که شدیم وسایلا رو با هم بردیم خونه ولی دریغ از کلمه ای حرف که بینمون رد و بدل بشه. طی یه قرار ناگفته قهر بودیم. ارسلان برای اینکه مامان نفهمه ما با هم قهریم رفت تو سالن و نشست پای تی وی منم به مامان کمک کردم.

-ساتین جان خسته نباشی پسر. برو بقیش با من مادر.

-چشم مامان. کمک خواستی صدام کن.

-باشه پسر دست گلت درد نکنه.

رفتم اتاقم و مشغول وارسیه گوشیه زلزله ها شدم. همه ی شماره ها رو امتحان کردم و اخراش با هک کردن اطلاعات گوشی جفتشون سیمکارتهاشونو شکستم و دوتا سیمکارت نو که به اسم خودم بودن انداختم تو گوشیاشون. و از گوشیاشون شماره جنس های مخالفشون رو پاک کردم. و البته عکسهای مبتذلی هم که تو گوشیاشون بود. توی عکسهای عسل یه عکس دونفره از عسل و ماهیتسا توجهمو جلب کرد. ماهیتسا داخل حیاط مدرسه موهای مشکیش رو از مقنعه بیرون ریخته بود و استیناش به حالت ۳ ربع بالا بود و یه ارایش ملایم و محوم داشت که اصلا قابل مقایسه با اون دختر محجبه ی امروز نبود. تازه موقعی که از ما دورتر شد چادری مشکمی هم سرش کرد. یادم باشه ته توی ماجرای این دختری دربیارم. خیلی مشکوکه! با صدای در اتاق به خودم اومدم.

-بیا تو.

در باز شد و دوقلوها اومدن تو. عسل یه تاپ دوینده ی صورتی با یقه ی باز و شلوارک سفید تا زانو پوشیده بود. عرفانم یه تیشرت آبی و جین هم رنگش. با اخم رو به عسل گفتم:

-این چ لباسیه؟ تو جلوی دوست من اینطوری در اومدی؟

عسل با تعجب گفت:

-دوستت؟ من که کسیو ندیدم! تو هم که منو این مدلی دیدی. پس حق دعوا نداری.

کلافه پوفی کردم و گفتم:

-عسل با من بحث نکن. اگه نمیخواهی پته ی جفتتونو نریزم رو آب میری لباساتو عوض میکنی.

عرفان با اخم -به من چه؟ عسل لباساش مورد داره منو چرا تهدید میکنی؟

-واسه اینکه جنابالی انقد سیب زمینی تشیف داری که حالیت نیس چن تا نامحرم تو این خونه هست و خواهرت اینطوری میگرده.

عسل با گریه رفت بیرون و عرفانم دنبالش. منم رفتم بیرون و دیدم عسل خانوم با حالت قهر مانتو شلوار پوشیده و شالمش سرشده. هیچکدوم به من نگاهم نمیکردن. ماما با باباها که دیدن جو متشنجه خاله گفت:

-ساتین جان دوستت کو؟

مثلا خواست بحث عوض کنه. گفتم:

-الان اینجا بودا. نمیدونم من که رفتم اتاق کجا غیب شد.

مامان - رفت حیاط عزیزم. برو صدایش کن. الاناس که آقای گودرزی اینام برسند.

داشتم میرفتم بیرون که شوهر خاله نادر گفت:

-سایتین جان امشب با شطرنج موافقی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-من نه ولی ارسلان رقیب خوبیه آقانادر.

رفتم به سمت حیاط و دیدم ارسلان روی چمن دراز کشیده. رفتم کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-امروز چت بود؟

جوابمو نداد. زدم به بازو شو گفتم:

-هی اری.

با حرص برگشت سمتم و گفت:

-ستاره یا برو عمل کن و واقعا بشو سایتین. یا هر چه زودتر این بازی مسخره رو تمومش کن.

اخم کردم. گفتم:

-چرا ارسلان؟ موضوع چیه؟

نالید:

-گرفتار شدم ستاره.

-گرفتار چی؟

-تو!

چیزی که میترسیدم سرم اومد. ارسلان عاشقم شده و این ینی اوج فاجعه. بیهو دستامو گرفت و گفت:

-ستاره یا برو حقیقتو به همه بگو یا برو عمل کن تا منم تکلیفمو با دلم یکسره کنم.

دستامو به شدت از دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

-ارسلان دیوونه شدی؟ بر فرض هم که من برم به همه بگم من ستاره آریانم. اونوقت فکر میکنی من میام زنه تو میشم؟ نه! من از اولم برای به دست آوردن شاهین بود که وارد این بازی شدم. پس....

شوک دوم! ارسلان لباسو رو لبام گذاشت و تا خواست با لبام بازی کنه پشش زدم و یه سیلی هم زدم تو صورتش. بلند شدم و رفتم تو خونه. تا آخر شب ارسلان و من پکر بودیم و همه فهمیده بودن که بین ما یه دعوا رخ داده چون همه میدونستن ما با هم خیلی صمیمی هستیم. آخر شب سرهنگ اومد پیشم و گفت:

-پسره دیوونه ی من چیکار کرده ستاره؟

-نگاهی به اطراف کردم. کسی حواسش نبود. زیر گوشش گفتم:

-عاشقم شده.

طاهر مئه من کپ کرد. گفت:

-چی شده؟

چون بلند گفته بود همه برگشتن سمت ما. طاهر برای درست کردن سوتیش نمیدونست چیکار کنه. خلاصه یه لبخند کج و کوله زد و گفت:

-چتونه؟ یه چیزی بود بین من و ساتین!

پوزخند ارسلان رو مخم بود. سرهنگ گفت:

-ارسلان؟

-بله بابا؟

-پسرم امشبو دیگه رضایت بده بیا بریم خونه. فردا هم با من بیا اداره چون یه کاری واست دارم.

ارسلان-ولی بابا فردا جمعس!

طاهر-پلیس تعطیلی نداره پسرم. بریم.

ارسلان که فهمید اداره میره واسه توییح شدن با حرص نگاهی به من کرد و با گفتن چشم همراه خانوادش رفت. خاله اینا هم موقع رفتنشون که رسید دوقلوها رو بردم اتاقم و گوشیا رو تحویل دادم و بعد کلی شرط و شروط گذاشتن راهیشتون کردم. وقتی هم که فهمیدن چه بلایی سر سیمکارتها و اطلاعات گوشیهها اومده کلی پکر شدن.

**

–بله؟

–سلام شاهین خوبی؟

–سلام ساتین خوبم مرسی تو خوبی؟

–قربانت. ببخشیدا اول صبح مزاحم شدم.

–نه بابا این چه حرفیه. جانا؟ کاری داشتی؟

–میخواستم بگم اگه امروز برنامه ای ندارین من و تو و کاوه بریم بیرون.

سکوت. یه کم منتظر موندم و بعدش صدای شاهین:

–نه ساتین جان برنامه ای نداریم. کی بریم؟

–من دوساعت بعد جلوی در دانشگاه برتون میدارم.

–حالا کجا میریم؟

–هرجا شما بگین.

–باشه تا تو بیای ما آماده میشیم.

بلند شدم آماده شدم. یه تیشرت جذب طوسی با شلوار کتان سرمه ای. ساعت مچی با بند چرم سرمه ای. کتونی های آل استار سرمه ایم رو هم پوشیدم و با برداشتن عینک و گوشی و کیف پول و سویچم زدم بیرون. مامان و بابا امروز دوتایی رفته بودن شاه عبدالعظیم زیارت. منم گفته بودم که با کاوه و شاهین میرم بیرون. بابا هم که فهمید میخوام میونمو باهاشون درست کنم دست زنشو گرفت و دوتایی رفتن.

جلوی دانشگاه نگه داشتیم. کاوه و شاهین رو دیدم که دارن میان سمت ماشین. تا برسن تجزیه تحلیلشون کردم. شاهین چشمای عسلی بینی معمولی لبای قلوه ای با فرم خیلی خوشگل، صورت کشیده و سفید و موهای مشکی صاف و خوش حالت داشت. قد و هیکلشم که قبلا گفتم خیلی عالیه. امروز یه تیشرت سفید پوشیده با شلوار کتان خاکی و کتونی های سفید. کاوه هم پسری که اصالتا شیرازیه ولی دانشجوی تهرانه. موهای لخت قهوه ای روشن داره با چشمای به همون رنگ و پوستی کمی برنزه. لب و بینی خوش فرم و صورتی گرد. اونم امروز یه جین مشکی با تیشرت جذب قرمز تنشه و کتونی های مشکی. شاهین جلو و کاوه عقب نشستن.

من-سلام. چه دخترکش شدین امروز.

کاوه که دید جریان دوروز پیشو به روم نیاوردم برخلاف لحظه ی ورودش به ماشین دوباره شد همون کاوه ی شر و شیطون و گفت:

-به! خودتو نمیگی داداش. ما پیشت لنگ میندازیم.

شاهین با خنده-خودمون از خودمون تعریف نکنیم کی تعریف کنه؟روشن کن بریم بابا.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-خب اقایون کجا بریم؟

کاوه-والا کاکو م که نومودونوم(والا داداش من که نمیدونم)ولی میگم که یه جا بریم جیگرمون حال بیاد. پوسیدیم تو این دانشگاه.

خندیدم و گفتم:

-ها کاکو باشه. پس امروز من شما رو دو سه تا جای توپ میبرم. موافقین؟

کاوه-پایه اتم خفن!

به شاهین نگاه کردم که گفت:

-خب بریم دیگه.

راه افتادم. وسطای راه گفتم:

-اول بگین بینم به پرنده ها علاقه دارین یا نه؟

کاوه مته دخترا یه جیغی زد که فکر کنم خودمو خیس کردم. گفتم:

-چته سادیسمی؟

شاهین که غش کرده بود از خنده کاوه هم با یه لبخند ملیح دخترونه و لحنی پر از عشوه گفت:

-عجقم تو خیلی ماهی. از کجا فهمیدی من کفتربازی دوس دارم؟

یهو قهقهه زدم و گفتم:

-خدا نکشتت کاوه. منم گفتم چیه حالا.

ولی انصافا از منی که دختر واقعی بودم بیشتر عشوه میومد پدرسوخته ی بیشراف. شاهین گفت:

-میریم باغ وحش؟

من-نه میریم باغ پرندگان لویزان. یه جای خیلی خوشگل و....

از آینه به کاوه نگاه کردم و ادامه دادم:

-مناسب واسه کفتر بازا!

وقتی رسیدیم و رفتیم تو باغ هر سه تامون محو زیبایی اونجا بودیم. روی سنگ هایی که روی یه دریاچه ی مصنوعی کوچیک بود و روی آب انواع پرنده ها مشغول آب خوردن و یا شنا بودن مونده بودم که با صدای شاهین به خودم اومدم:

-طبیعتش خیلی قشنگه.

برگشتم سمتش. روی سنگ کناریم که به اندازه ی یه قدم بینمون فاصله بود مونده بود. گفتم:

-آره. قشنگه.

-چن بار اومدی اینجا؟

-اولین بارمه.

با تعجب گفت:

-جدی؟ فکر کردم چن باری اومده باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه بابا.

-هی بچه ها بیاین اینجا.

با صدای کاوه برگشتیم سمتش. کنار دریاچه مونده بود و دستشو برامون تکون میداد. رفتیم پیشش و شاهین گفت:

-بین میتونی آبروی مارو ببری. این چه اداهاییه که از خودت در میاری؟

کاوه تا خواست یه پس گردنی به شاهین بزنه من پیش دستی کردم و چنان زدم پس گردنش که فکر کنم مهره های گردن و کمرش جا به جا شد. جیغی کشید و افتاد دنبالم تا منو بزنه. اون با جیغ و داد مته کولی ها دنبالم میکرد و منم با قهقهه میدویدم. شاهینم یه گوشه مونده بود و به کارای ما دوتا خل و چل با حرکات موج مکزیکی وار میخندید. آدمای اطرافمون هم بعضیا چپ چپ

بعضیا با خنده و بعضیام با هیجان نگامون میکردن. دخترا رو هم که نگم بهتره. داشتن ما سه تا رو قورت میدادن با چشای پر از آرایششون. والا منم دخترم ولی تا حالا از این غلطا نکردم.

بالاخره بینه این دویدنهامون کنار یه آبشار مصنوعی بالاخره رضایت دادیم تا با پس گردنی خوردن من از کاوه به این نمایشمون خاتمه بدیم. داشتیم آبشارو نگاه میکردم که کاوه گفت:
-اولالا! بچه ها اینا رو.

با فکر اینکه پرنده های خوشگلی دیده به سمتی که میگفت نگاه کردیم ولی با دیدن دخترایی که اونجا بودن اخم کردم و همزمان با شاهین بهش توپیدیم:
-کاوه!

کاوه با نیش باز گفت:

-خفه شین و گرنه میندازمتون تو آب. بابا منم پسرم دلم شیطونی میخواد. دلم مخ زدن میخواد. دلم دوس دختر میخواد.

من و شاهین یه نگاه به حالت کاوه و یه نگاه به هم و بعدم یه نگاه به دخترا کردیم. من گفتم:
-شاهین موافقی؟

شاهین یه چشمک واسم زد و تا کاوه به خودش بیاد گرفتیمش و کشون کشون بردیم سمت آب. سرشو خم کردیم تا فرو کنیم تو آب که یهو داد زد:
-دخترا کمک! اینا میخوان منو بکشن.

منو شاهین با خنده سعی میکردیم ساکتش کنیم ولی اون هی مقاومت میکرد و بالاخره اون اکیپ ۳ نفره ی دخترا اومدن طرفمون و یکیشون با لحنی پر از ناز و عشوه گفت:
-چیکارش دارین بیچاره رو. ولش کنید.

کاوه سرشو به زحمت تکون داد و نگاهی به دختره کرد و گفت:

-الهی فدات شم من خانومی. اینا زبون حالیشون نمیشه. بیا با اون لنگه کفش خوشگلت یکی یه دونه بزنی تو ملاحظشون تا ولیم کنن.

دخترا همگی خندیدن و همین دختره که سنگ کاوه رو به سینه میزد جدی جدی کفشاشو در آورد تا بزنی تو سر من و شاهین که ما هم کاوه رو ول کردیم و اون بدبختم کم مونده بود سقوط کنه تو آب که دخترا به موقع نجاتش دادن. کارد میزدی خون کاوه در نمیومد ولی محلمون نداشت و با

دختر مشغول گپ زدن شد. فک من و شاهین افتاده بود. یهو کاوه نمودنم با اونا چی پیچ کرد که یه کم بعدش با نیش باز اومد طرف ما و گفت:

-بچه ها بریم نهار؟

دیدیم مشکوک میزنه من گفتم:

-اینجا رستوران در حال ساخته. باید بریم یه جای دیگه.

دستی به شونم زد و گفت:

-خیالی نیس داداش. هر جا عشقت میکشه بریم.

-پس بریم.

رفتیم سوار ماشینها بشیم که دیدم کاوه به طرز عجیبی سرش تو گوشیشه. یهو سرشو بلند کرد و گفت:

-کجا میریم واسه نهار؟

جریانو گرفتم. داشت به دخترا خبر میداد که ما کجا میریم تا اونا هم بیان و نهار مهمون جیب ما باشن. تو دلم گفتم:

-ای کاوه ی موذی! اگه تو فک میکنی زرنگی باید بگم من از تو زرنگترم.

رو به کاوه گفتم:

-اگه جایی رو سراغ داری بگو بریم.

-نه والا من جای خوب نمیشناسم. تو هر جا ببری میریم دیگه. مگه نه شاهین؟

شاهین-اره ساتین ما جایی رو نمیشناسیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-میریم رستوران فرانسوی دوئت.

کاوه-اوکی.

ولی خودم به طرف رستوران لوشاتو روندم. سر کاوه انقد تو گوشی بود که نفهمید ادرس دقیقو.

صدای پیچ پیچ کاوه رو شنیدم:

– عزیزم شما غذاتونو سفارش بدین ما هم میرسیم یه کم بعد. به ترافیک خوردیم.

خندمو مخفی کردم و با آرامش به سمت رستوران رفتم. وقتی پیاده شدیم سوییچو شوت کردم بغل یکی از راننده های اونجا تا ماشینو پارک کنن. خودمم با شاهین و کاوه وارد شدم. چشای کاوه دنبال دخترا میگشت. منم با خونسردی به طرف بخش وی.آی.پی رفتم. گارسون با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– سلام آقای مقدم. بفرمایید سر میز همیشگیتون.

لبخندی به گارسون زدم و با تشکر سه نفری نشستیم. کاوه به شدت چشمش دنبال دخترا میگشت. منو رو گذاشتم جلوی کاوه تا با دیدن اسم رستوران بفهمه که رو دست خورده. ولی اون حواسش به گوشی بود. با پام زدم به پاش و وقتی نگام کرد گفتم:

– منو رو نگاه کن. یه مین گوشو بزار کنار.

تا چشمش خورد به منو با صدای بلند گفت:

– رستوران لوشاتو؟

خونسردانه گفتم:

– فکر کردم بهتره برای اولین بار دوستامو بیارم به یکی از بهترین رستورانهای تهران. برای همین نرفتم دوئت. انگار راضی نیستی؟

شاهین – نه ساتین جان خیلیم جای قشنگیه. ممنون.

رو به شاهین لبخند زدم:

– قابل دوستامو نداره.

منو شاهین عادی و کاوه با حرص مشغول انتخاب غذا شدیم. گوشیشو گذاشته بود روی میز و انگار خجالت میکشید به دخترها بگه که قالتون گذاشتیم. خندمو کنترل کردم و گفتم:

– اگه انتخاب کردین بگم گارسون بیاد؟

قبول کردن و منم با اشاره ای گارسون رو صدا زدم.

گارسون – چی میل میکنید قربان؟

به پسر اشاره کردم و گارسونم که منظورمو گرفت سوالش رو دوباره از اونا پرسید. هر کدوم یه غذا گفتن و منم سفارشمو گفتم.

گارسون - به عنوان پیش غذا و مخلفات؟

انتخاب اینها رو پسر به عهده ی من گذاشتن که منم گفتم:

-همیشگی.

گارسون که رفت شاهین گفت:

-زیاد میای اینجا؟

از وقتی ساتین مقدم شدم هر جمعه بدون استثنا با ارسالن اینجا بودیم و این هفته هم اومده بودم ولی با تفاوت اینکه همراهای امروزم کاوه و شاهین بودن. در جواب شاهین گفتم:

-تقریباً هر جمعه.

کاوه با شیطنت - با کی میای؟

-با ارسالن.

یهو شاهین گفت:

-راستی پس ارسالن چرا امروز نیومده؟

-امروز سرهنگ باهانش کار داشت اونم نتونست بیاد.

گوشی کاوه زنگ خورد. رنگ کاوه پرید. گوشیهو گرفت سمتم و گفت:

-بردار بگو گوشیهو تو خیابون پیدا کردی.

خندیدم و گفتم:

-مگه کیه؟

با استرس جریانو گفت و تا خواستم جواب بدم قطع شد. نیم ساعت بعد که مشغول خوردن بودیم دوباره گوشیهو زنگ خورد. این دفعه زود جواب دادم.

-بله؟

صدای جیغ جیغوی دختری رو شنیدم که کاوه رو به رگبار فحشای ناموسی بسته بود. از یه طرف غش کرده بودم از خنده از یه طرفم فهمیده بودم که دخترا گرونترین غذاهارو با فکر اینکه ما قراره حساب کنیم سفارش دادن و دخلشم آوردن و حالا با صورتحساب میلیونی مواجه شدن. وقتی گفتم:

-خانوم من این گوشیه تو خیابون پیدا کردم.

بیشتر آتیشی شد و تق گوشیه روم قطع کرد. جریانو واسه پسرا که گفتم هردوشون خندیدن و کاوه گفت:

-هر جا منو ببینن میکشمن!

بعد از نهار و حساب کردن همین که سوار ماشین شدیم کاوه گفت:

-مسیر بعدی کجاس؟

با طعنه گفتم:

-بگم که بازم به دخترا خبر بدی؟

-نه دیوونه من مگه از جونم سیر شدم؟ ضمنا اونا الان تا صورتحساب میلیونیشون رو ندن نمیتونن برن ددر دودور.

با شوخی و خنده راه افتادیم سمت پارک جنگلی توسکا(یه مکان فوق العاده زیبا و تفریحی که توصیه میکنم حتما برید) ماشینو پارک کردیم و قدم زنان جلو رفتیم. بعد از دوساعت قدم زدن کاوه گفت:

-وای اینجا چقد ارومه. من دلم هیجان میخواد آقا! بریم یه جای هیجانی.

شاهین-وای کاوه بسه دیگه. از صبح داریم میگردیم. بریم خوابگاه من خسته ام.

کاوه به حالت قهر رفت سمت ماشین. زدم به بازوی شاهین و گفتم:

-امروزو بیخیال استراحت شو. بریم یه کم هیجان رو تجربه کنیم. شب میرسونمتون خوابگاه.

و تو چشای عسلیش خیره شدم. نمیدونم تو نگام چی دید که قبول کرد. گفتم:

-پس به کاوه نگو. میگی که برمیگردیم خوابگاه ولی میبرمتون یه جایی که اوج هیجانو تجربه کنید.

شاهین با لبخند جذاب و ستاره کشی گفت:

-پس بزن بریم.

کاوه قهر کرده بود و ساکت نشسته بود. منم که دیدم جو ارومه یه اهنگ گذاشتم.

اون که تو چشم تو سو سو می زنه

اون که می میره برای تو کیه

نمی خوام ماهه همه دنیا بشم

من ستاره ی تو باشم کافیه

من ستاره ی تو باشم کافیه

تو تمام قلبم و رج می زنی

تو خود منی منو یادت بیار

تو منو ادامه میدی تا خودم

با توام ستاره دنباله دار

وقتی که بی وقفه تو فکر توام

وقتی نقش تو رو بازی می کنم

تو داری ستاره و می بینی و

من دارم ستاره سازی می کنم

رو به روی تو که میشینم هنوز

دیدنت تشویشم و کم می کنه

تو فقط منو تماشا کن همین

تو تماشاتم بزرگم می کنه

رو به روی تو که میشینم هنوز

قلبم از همه ی دنیا سره

قله ای از قله های روی زمین

منو بالا تر از این نمی بره

منو بالا تر از این نمی بره

(آهنگ ستاره از آروین صاحب... خیلی خیلی قشنگ و آروم و عاشقانس، حتما گوش بدین)

این اهنگ رو بخاطر اسم خودم (ستاره) گوش میدادم. یه جورایی با این اهنگ همیشه احساساتمو به شاهین میگفتم. البته تو ذهنم! و حالا بدون اینکه حواسم باشه این اهنگو در حضور شاهین گذاشتم. با شروع اهنگ زیر چشمی نگاهی به شاهین کردم. وقتی خواننده گفت: ستاره. شاهین برگشت و یه جوری بهم نگاه کرد. خصوصا وقتی که بی حواس

زیر لب با خواننده زمزمه میکردم:

—من ستاره ی تو باشم کافیه...

کاوه هم که مثلا قهر بود یهو اومد وسط صندلیها نشست و گفت:

—شاهین میگم این اهنگو فکر کنم ستاره نوشته داده به این خواننده تا برات بخونه.

با تته پته اومدم اهنگو عوض کنم تا مثلا گندی که زدم جبران بشه ولی بدبختی این اهنگم اسمش ستاره بود و خوانندش حمید عسگری بود:

یه روز تو زندگیم بودی، همین جا رو به روم بودی، اما آرزوم نبود

فکر می کردم از آسمون، باید بیاد یه روزی اون، تا آرزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم، دل تو رو شکستم، نمی بخشم خودمو

حالا پیشمون شدم، می خوام تو باشی پیشمو، حق داری که نبخشیم

شرمندتم که ستاره داشتمو، دنبال اون می گشتمو

شاکی از این بودم که من، ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتمو، تکیه می داد به پشتمو

احساسشو می کشتمو

احساستو می کشتم

شرمندتم که ستاره داشتمو، دنبال اون می گشتمو

شاکی از این بودم که من، ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتمو، تکیه می داد به پشتمو

احساسشو می گشتمو

احساستو می گشتم

دستم رفت سمت پخش عوضش کنم که شاهین دستای یخ کردم گرفت و گفت:

-بزار بمونه.

اهنگ که تموم شد کاوه این سری گفت:

-اینم انگار تو نوشتی دادی حمیدجون واسه ستاره بخونه.

با گفتن حرفش زد به شونه امو گفت:

-ایول ساتین عجب اهنگایی گلچین کردی. همشم که اسم اهنگات ستارس.

بعد به شوخی ادامه داد:

-کلک نکنه تو هم اسم عشقت ستارس؟

شاهین هم با کنجکاوای نگام کرد. مطمئن بودم رنگم پریده. برای عوض کردن بحث گفتم:

-چرت و پرت نگو کاوه. خب اهنگن دیگه. اگه اهنگ پارمیدا رو گوش بدمم حتما میخوای بگی اسم

عشقت پارمیداس! چه ربطی داره به اسم اهنگ اخه!

جلوی ورودی پارک آب و آتش پارک کردم و گفتم:

-پیاده شین بریم یه کم هیجان رو تجربه کنیم.

کاوه شاد و شاهین کمی دمخ و منم با استرس پیاده شدم. لعنتی. بد سوتی داده بودم. نگاهای

عجیب شاهینم که قوز بالا قوز شده بود. تو همین فکر بودم که یهو سرتاپام خیس شد. نگاهی به

اطرافم کردم و کاوه رو با یه تفنگ آبی و لبخندی خبیث جلوم دیدم. داد زدم:

-کاوه میکشمت!

با جیغ و داد دنبالش راه افتادم. مردم با تفنگهای آبی داشتن همدیگرو خیس میکردن و جیغ و داد میکردن و خوشحال بودن. تو موش و گربه بازیم با کاوه یه پام لیز خورد و داشتیم با مخ میرفتم تو سرامیکای خیس کف پارک که دستی دورم حلقه شد و منو عقب کشید. نفس نفس زنان یه کم تو اون حالت موندم و با صدای کاوه متوجه موقعیتم شدم:

-اووووو مای گادا! چشم ستاره خانوم روشن آقا شاهین! حالا دیگه هم جنس. باز شدی بیسرف؟

دستای شاهین دور کمرم حلقه بودو از پشت کاملاً چسبیده بودیم به هم. مثله دوتا زوجه عاشق. صدای تپش قلب شاهین و خودم رو که شنیدم دیدم اوضاع خیطه و از شاهین جدا شدم. با اخم رو به کاوه گفتم:

-خفه بابا منحرف. اگه شاهین نبود الان مغزم کف پارک متلاشی میشد. اون جونمو نجات داد.

صدای لرزون شاهینو پشتم شنیدم:

-حالا بی حساب شدیم. دو روز پیش تو جونمو نجات دادی و حالام من.

کاوه فرصت نداد که بیشتر از این تو حال خودمون باشیم. دوتا تفنگ شوت کرد تو بغل ما و گفت:

-با مسابقه ی آب بازی چطورین؟

نمیدونم چقد آب بازی کردیم که بالاخره با تذکر مسئولین پارک خودمون رو جمع و جور کردیم. حسابی خیس شده بودیم.

-سینما گیم ۷بعدی نت برگ. سینما گیم ۷بعدی نت برگ. بدو که بلیطش تموم شد.

صدای پسر جوونی بود که جلوی ساختمونی با ساخت معماری جالبی مونده بود و داد میزد. یهو دیدم شاهین و کاوه دارن با پسره حرف میزنن. رفتم نزدیک تر دیدم دارن سر قیمت چونه میزنن. پسره گفت:

-فروش اصلی بلیط اینترنتی بوده و اینی که من دارم میفروشم تازه نصف قیمته سایته.

پوزخندی زدم و رو به پسر گفتم:

-چرا دروغ میگی؟ قیمت تو دقیقاً برابره قیمت سایته.

خلاصه با کلی چک و چونه زدن سه تا بلیط به قیمت سایت خریدیم و وارد شدیم. روی صندلیهای زرد رنگی نشستیم و از کنار صندلی ها نفری یه تفنگ زرد لیزری برداشتیم. کاوه با هیجان گفت:

-تفنگ و صندلیاش رنگشون زشته ولی عوضش عینکای قرمزش ست لباسمه.

و با ژست بامزه ای عینک مخصوص بازی رو به چشم زد. بعد از بازی از پارک بیرون اومدیم و با اصرار ای مجدد کاوه شامو رفتیم رستورانی که دخترا رو قال گذاشته بودیم. وقتی رفتیم تو رستوران از صاحب اونجا پرسیدیم امروز سه تا دختر اومدن اینجا یا نه که اونم گفت بله و بعد گفت صورت حساب میلیونی رو با انگوی یکی از دخترا پرداخت کردن و رفتن. ما هم بعد کلی خندیدن شاممون رو خوردیم و رفتیم. پسرا رو که گذاشتم خوابگاه خودمم برگشتم خونه. بعد از یه روز پر از تفریح یه دوش آب گرم حالمو جا آورد. بعد هم لباس عوض کردم و رو تخت به حالت بیهوش افتادم.

**

امتحانا شروع شدن و وقتی واسه شیطنت و گردش و تفریح و حتی فکر کردن ندارم. تو این مدت یا تو اتاق مشغول درس خوندم یا تو دانشگاه مشغول امتحان دادن. از ارسالم خبری ندارم. از اون شبی که از خونم رفته دیگه ندیدمش. حتی زنگم نزده. منم بهش زنگ نزدم تا فکر نکنه یه وقت جایی خبریه. اون باید منو فراموش کنه. و تنها راهشم اینه که محلش نزارم.

-سایتین جان؟

لیوان ابو از دهنم جدا کردم و رو به مامان گفتم:

-جانہ دلم گلنار بانو؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-جانت بی بلا گلم.

پاکتی طرفم گرفت و گفت:

-این برای تو اومده.

پاکتو گرفتم و گفتم:

-کی آورده؟

-کمال آورد داد. منم نمیدونم.

-مرسی مامان جان.

روی پاکت دست خط آشنایی نوشته بود:

-جناب آقای سایتین مقدم

پاکتو باز کردم. بلیط کنسرت بود. کنسرت مهدی احمدوند. برای فرداشب. ینی کی واسم بلیط خریدی و فرستاده؟ پاکت به دست رفتم دفتر نگهبانی پیش کمال و گفتم:

-اقا کمال؟

کمال-بله اقا ساتین؟

-این پاکتو کی برام آورده؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-والا بی خبرم اقا. تو صندوق پست بود. کنار بقیه ی پاکتها.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه اقا کمال. خسته نباشی. جمال کو؟

کمال-درمونده نباشی اقا. جمال داره نماز میخونه داخله دفتر.

-سلام برسون. قبول باشه.

صدای جمالو شنیدم:

-قبول حق باشه اقا. بفرمایید چایی در خدمت باشیم.

-سلام اقا جمال. نه ممنون. مادر منزل تنهاست میرم پیشش. شب بخیر.

تو اینه ی اسانسور به خودم نگاهی کردم. گرمکن اسپرت مشکی تنم بود و صورتم پر از ریش بود. موهامم یه کم بلند شده بود. فردا آخرین امتحانم بود. بعد از اومدن بابا و خوردن شام شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم. کلی به دستخط زل زدم تا ببینم این دستخط واسه کیه ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم صبح شده و من با زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. دست و صورتمو شستم و لباسامو عوض کردم و بعد از خوردن صبحونه رفتم دانشگاه. از شانس خوشگلم امروز شاهین و کاوه رو ندیدم. بعد از امتحان رفتم خوابگاه ولی مسئول خوابگاه گفت اونا سر جلسه ی امتحانن. حتما صندلیشون تو کلاس بوده که من ندیدمشون. حوصله نداشتم منتظرشون بمونم. شاهین که از همون قبلا هم عادت داشت تا آخرین لحظه بشینه سر جلسه و کاوه هم که تاز گیا فهمیده بودم بدتر از شاهینه ولی من از همون اول هر چقد بلد بودم مینوشتیم و بقیشم که بلد نبودم بی جواب میداشتم و برگه رو میدادم. همیشه هم نمره ام بالاتر از این دونفر میشد. با خنده از یادآوری خاطراتم سوار ماشین شدم و رفتم ارایشگاه. اولین بار بود که میرفتم ارایشگاه مردونه.

ارایشگر-موهاتون رو چه جوری بزدم؟

-هر جور که به صورت تم میاد.

ارایشگر یه کم نگام کرد و بعد کارشو شروع کرد. وقتی خودمو تو آینه دیدم لبخندی زدم. عالی شده بود. سمت راست موهام کوتاه شده بود و سمت چپش به حالت زیبایی نیمه بلند بود و روی صورت تم ریخته میشد. پشت موهامم مثله سمت راست موهام کوتاه شده بود.

ارایشگر-مورد پسند؟

-عالیه. حالا میخوام صورتمو اصلاح کنی ولی یه ته ریش مختصر بمونه.

ارایشگر-حتما.

وقتی کارشو کلا تموم کرد لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

-کارت عالی. خب من چقد باید بدم؟

ارایشگر-مهمون منی. چون اولین بارت بود.

خندیدم و گفتم:

-من با تو تعارف ندارم. بگو چقد بدم.

با کلی اصرار من پولو ازم گرفت. اسمش تیام بود و قیافه ی قشنگی داشت. از ارایشگاه که در اومدم رفتم خونه. مامان با دیدن تیپ جدیدم لبخندی زد و گفت:

-به به پسر من چه خوشتیپ شده. خبریه مادر؟

-نه مادر من چه خبری؟ بخاطر امتحانا یه کم از خودم غافل شده بودم که امروز بعد اخرین

امتحان رفتم یه صفایی به سر و صورت تم دادم. خوب شدم؟

-مثل همیشه خوشگل و خوشتیپ .

رفتم دوش گرفتم و با اومدن بابا نهارو دور هم خوردیم. بابا هم بهم تبریک گفت و بعد گفت:

-گلنار میدونی از چیه ساتین خوشم میاد؟

مامان-از چی؟

بابا-از اینکه منم پسرای دیگه همش دنبال یلی تلی نیست و یا سر درس و دانشگاهه یا سر خونه زندگی.

مامان با عشق مادرانه نگام کرد و گفت:

-پسره من یه پارچه آقاست.

با خنده گفتم:

-ای بابا دارین لوسم میکنینا.

بابا با عشق گفت:

-یه پسر که بیشتر نداریم. حق لوس کردنشم نداریم؟

به مامان تو جمع کردن ظرفها کمک کردم و بعد از اینکه دورهمی نشستیم و کمی گپ زدیم بابا برگشت دانشگاه و مامان هم نشست پای سریال دیدن. منم رفتم توی اتاقم مشغول آماده شدن واسه کنسرت امشب شدم. بعد از کلی گشتن بین لباسام زد به سرم که برم خرید ولی خب از اونجایی که تنهایی خرید کردنو دوست ندارم از بالای پله ها گفتم:

-مامان؟

-جانم؟

-میا این بریم خرید؟

مامان برگشت سمت پله ها و با تعجب گفت:

-پسرم حالت خوبه؟ از کی تا حالا پسرا به ماماناشون پیشنهاد خرید رفتن میدن؟

تو دلم خندیدم و گفتم:

-اخه من که پسر نیستم. هر چقدم که ظاهرمو عوض کنم هنوز باطنم دختره و عاشق خرید کردن!

ولی رو به مامان گفتم:

-مامان جان منو با پسرای دیگه مقایسه میکنی؟

مامان با ذوق بلند شد و گفت:

-نه پسرم الان آماده میشم که بریم.

با خنده گفتم:

-پس پیش به سوی آماده شدن.

**

-مامان این چطوره؟

-کدوم؟

-این مانتو کرمی.

-اخه مادر این مانتو که به درد سن من....

نذاشتم حرف بزنه و کشیدمش تو مغازه. مغازه دار یه پسر جوون بود. مانتوی مورد نظرم و سایز مامانوگفتم با گرفته مانتو از پسر هلهش دادم تو اتاق پرو. بعد از خریدای خودمو مامان یه بستنی هم با مامان خوردیم و برگشتیم خونه. همزمان با ما بابا هم رسید. وقتی جلوی اسانسور ما رو با پاکتهای خرید دید گفت:

-مادر و پسر کجا بودین؟

مامان با ذوق گفت:

-حمید، پسر منو برده بود خرید. بعدشم با هم بستنی خوردیم و برگشتیم.

بابا با تعجب نگاهی به من کرد که لبخندی به روش زدم. بعد گفت:

-ای نامردا. خب میگفتین با هم میرفتیم.

من -ایشالا دفعه بعد سه تایی میریم.

وقتی رفتیم تو خونه من لباسای جدیدمو پوشیدم. ادلکن جدیدم که مامان انتخاب کرده بود زدم و اخرین نگاهو به خودم کردم. یه کت قهوه ای سوخته اسپرت با شلوار کتان کرمی و یه بلوز قهوه ای روشن. کمربند چرم رنگ کتم و کراوات کرم قهوه ایم رو هم شل بستم و با باز گذاشتن دو تا دکمه ی اول بلوز حالت خفنی به تیپم دادم. موهام کمی مرتب کردم. کفش های قهوه ای سوخته ورنی که جنسشون جیر بود پوشیدم و ساعت مچی با بند چرم قهوه ایم رو بستم. کیف پول و سویچ و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم. بلیط کنسرت هم تو جیب کتم گذاشتم. از اتاق بیرون اومدم که مامانو جلوی در دیدم. با دیدن تیپم گفت:

-پسر خوشتیپم کجا میره به سلامتی؟

لبخند مامان کشی زدم و گفتم:

-به کنسرت دعوت شدم. میرم اونجا.

بابا- کنسرت کی؟

-مهدی احمدوند. البته بلیطش رو برام بچه ها فرستادن. خودم دیروز فهمیدم.

مامان- همون پاکت دیروزی؟

-اره.

بابا- کی فرستاده بود؟

-اسم نداشت. امشب میرم میفهمم.

بالاخره بیست سوالیشتون تموم شد و اجازه ی رفتن دادن.

**

ماشینو یه کوچه پایین تر پارک کردم و پیاده رفتم به سمت محل کنسرت. جمعیت زیادی اونجا بود. بین جمعیت چشمم دنبال اشنا میگشت ولی دریغ از یه نفر!

-خوشتیپ نمیخواهی بلیطو بدی؟

به دختری که مسئول گرفتن بلیط بود نگاه کردم. پوزخندی زدم و بلیطو دادم دستش. انقد مالیده بود که نمیشد تشخیص داد قیافش چه شکلیه. رفتم داخل و سندلیمو پیدا کردم. نشستم. وقتی همه نشستن سرجاشون هنوز سندلی کنار من صاحبش نیومده بود. نمیدونم کی برام این بلیطو فرستاده ولی هر کس که هست جای خوبی رو گرفته. ردیف اول درست جلوی میکروفون خواننده!

با ورود گروه ارکست سر و صدای مردم اوج گرفت. حالا خوبه هنوز مهدی روی سن نیومده و اینا انقد جوگیرن. پوزخندی زدم که یهو با دیدن کسی که داشت از پله های سن بالا میرفت خشکم زد. با خونسردی رفت سمت گروه ارکست و نشست پشت ارگ مخصوص که بیشتر شبیه پیانو بود. پشت سرش هم مهدی با بادیگاردش اومد روی سن و بادیگاردا با اشاره ی مهدی دوطرف سن با فاصله ازش موندن. چند تا بادیگاردم جلوی پاش ینی جلوی من بودن. با صداش به خودم اومدم. با همه سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

-اولین اهنگ رو به درخواست ارسالن عزیز نوازنده و گرمور خوب بنده میخونم و این اهنگو با تک تک کلماتش از طرف ارسالن تقدیم میکنم به عشقش که تو جمع ما حضور داره.

خون تو رگهام یخ بست. موزیک شروع شد و کمی بعد صدای مهدی که اهنگ دلم گرفت رو به صورت زنده اجرا کرد و من نگاهم بین مهدی و ارسالان در نوسان بود. ولی نگاه ارسالان فقط روی من زوم بود.

♪♪♪

رفتی و از رفتن تو دلم گرفت

دستای رقیب منو گرفتی سفت

گفتم بهت نرو آخه دوست دارم

گفتی میرم منم بیهو گریم گرفت

گفتم بهت نرو منکه دوست دارم

گفتی نمیخوام تو جلو چشمم باشی

گفتم نرو بری بی تو دلتنگ میشم

گفتی آخه نمیخوام تو عشقم باشی

دلگیرم ، کردی با من نموندی ، دلمو شکوندی

دلگیرم، از وقتی تنهام گذاشتی دلمو سوزوندی

دل میدم به این دلتنگیامو خالیه جاتو

دل میدم به خواب و رویاهامو خیال با تو

♪♪♪

خیلی شیک و مجلسی داشت با این اهنگ به آخرین شب دیدارمون اشاره میکرد. با تموم شدن اهنگ بلند شدم. اضطراب رو تو چشمای ارسلان دیدم ولی محلش نذاشتم. رفتم جلوی بادیگاردای مهدی و زیر گوش یکیشون گفتم یه لحظه مهدی رو صدا کن. وقتی صداش کردن خم شد و گفت:

–بله؟

انصافا صداش تو حالت معمولیم اهنگ دار بود! لبخندی به روش زدم و گفتم:

–اقا مهدی باعث افتخاره که از نزدیک میبینمتون. میخواستم اگه امکانش هست اهنگ سرگیجه رو با هم بخونیم.

مهدی با لبخند مهربونی گفت:

–ممنونم. خوشحال میشم.

اشاره کرد به بادیگاردا تا منو بیارن روی سن. حالا انگار خودم چپر چلاغم! رفتم روی سن و مهدی رو به من گفت:

–اسمت چیه؟

–ساتین مقدم.

مهدی رو به جمع گفت:

–اهنگ دوم امشب رو با همراهی اقا ساتین میخونم. هر کس موافقه این همراهیه صدای دست ها و جیغ هاشو میخوام بشنوم.

میتونم به جرئت بگم کل دخترا و نیمی از پسرا همه گلوشون رو جر دادن و دستاشون فک کنم شکست انقد دست زدن. اول اهنگ رو من شروع کردم به خوندن و همزمان منو مهدی با ریتم اهنگ به چپ و راست تکون میخوردیم و قسمت جالب ماجرا هم این بود که از بالای سن حرکت هماهنگ مردم با ما مثل رقص گروهی شده بود:

♫ ♫ ♫

من خوندم:

دارم سر گیجه می گیرم

نیستی غم می چرخه دورم

تو این روزا که دوری تو

همیشه من همینطورم

مهدی خوند:

همش دلشوره می گیرم

روزایی که از من دوری

روزایی که از تو دورم

همش غمگینم اینجوری

من و مهدی و مردم همگی:

دوست دارم

به اون خدا

به عشقمون قسم

خدا تو رو

آورده واسه من

بمون نرو

همینه آرزوم..

من به تنهایی:

عشق تویی شدی

تمومه زندگیم

فقط بگو

همیشه با همیم

بمون بزار

یه راهی پیش روم

♪♪♪

مهدی خوند:

همش دلشوره می گیرم

روزایی که از من دوری

روزایی که از تو دورم

همش غمگینم اینجوری

همش دلنگ تو میشم

اتاقم مثله زندونه

یه احساسی به تو دارم

این احساس از تو پنهونه..

نمیدونم ارسالن یهو از کجا پیداش شد و اومد وسط من و مهدی موند و رو به من با ما خوند:

دوست دارم

به اون خدا

به عشقمون قسم

خدا تو رو

آورده واسه من

بمون نرو

همینه آرزوم

حالا من و مهدی ساکت شدیم و ارسالان همچنان با نگاهش به من خوند:

عشق تویی شدی

تمومه زندگیم

فقط بگو

همیشه با همیم

بمون بزار

یه راهی پیش روم

با تموم شدن اهنگ دست و جیغ و سوت و همه چی با هم مخلوط شده بود. سالن رو به انفجار بود. میخواستم برم بشینم که مهدی با نظر مردم و درخواست خودش منو بالای سن نگه داشت تا با هم کنسرت رو اجرا کنیم. تا اخر کنسرت چن تا از اهنگای معروف مهدی رو اجرا کردیم دوتایی و البته با همراهی مردم! وسطای کنسرت بود که متوجه کاوه و شاهین بین جمعیت شدم. کاوه و شاهین که فهمیدن من متوجه حضورشون شدم برام دستی تکون دادن و منم برایشون سری خم کردم و با خنده چشمکی زدم. یهو رو به مهدی گفتم:

-اگه میشه اهنگ درخواستی بخونیم؟

مهدی-از کی به کی؟

با یه لبخند مرموز گفتم:

-از طرف یه دختر به اسم ستاره به پسری که توی جمع ماست و اسمشم شاهینه.

مهدی با خنده-جریان عشق و عاشقی دیگه؟

با خنده گفتم:

-دقیقا!

بعد گفتم:

-اهنگ دوست دارم رو میخونیم. باشه؟

مهدی-باشه. ولی میخوام تو بگی این درخواستی رو.

رو به جمع گفتم:

-اهنگ درخواستی داریم. از ستاره خانوم به اقا شاهینی که توی جمع ما حاضرین و از دوستای صمیمی من هستن.

قیافه ی شاهین دیدنی شده بود. با مهدی شروع کردیم به سوت زدن و بعد هم خوندن:

تو اونور دنیا باشی پشت ابرا باشی

دوست دارم

من آرزومه دلت با من بمونه هی بگی بمون

تو عشق مهربون من

کی جز من هواتو داره؟! هوای گریه داره

وقتی دوری تو

کی مثل من برات می میره؟! همش دلش می گیره

وقتی دوری تو

اما تو نموندی کاش می فهمیدم از اول عشق تو برای من نبود

واسه تو هرکاری کردم اما چاره چی دلت با من نبود

آروم آروم دوباره دل هوای گریه داره بعد رفتنت

دلنگتم دوباره جونم و می گیره عطر پیرهن

شاهین اشکاش میریخت و من وسطای اهنگ به غلط کردم افتاده بودم. با تموم شدن کنسرت بی توجه به جمعیتی که میخواست ازم امضا بگیره و باهام عکس بندازه رفتم پیشه شاهین و کاوه. شاهین منو تو اغوش کشید و زیر گوشم گفت:

-شک کرده بودم که خودتی.

با اینکه فهمیدم منظورشو ولی خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-چی میگی شاهین؟ منظور تو نمیفهمم.

قشنگ دهن مبارکو فرو کرد تو گوشم و با حالت کشداری که دیوونم میکرد زمزمه کرد:

-تو ستاره ی منی!

بعد ازم جدا شد و در مقابل چشای بهت زده ی من چشمکی زد و گفت:

-حالا فهمیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اشتباه گرفتی داداش. دوری از ستاره توهم زدت کرده. من با خوندن اون اهنگ خواستم

خوشحالت کنم. اگه کاوه هم دوست دختر یا عشقی چیززی داشت اینکارو واسه اونم میکردم.

و برای اینکه بیشتر از این سوتی ندم جلوش جیم شدم. شاهین بهم زنگ میزد ولی خب من مریض نبودم که جوابشو بدم. وقتی رسیدم خونه زنگ زدم به سرهنگ و بعد از دوبوق جواب داد:

-به به سلام آقا ساتین. یادی از ما کردی.

با لحن نگران گفتم:

-سلام سرهنگ بیچاره شدم.

سرهنگ-چی شده ساتین؟

-شاهین فهمیده.

-چیو؟

-اینکه من ستاره ام.

سرهنگ یه جیغ پدر و مادر دار زد:

چرا؟

متاسفانه حقیقته.

چطوری فهمیده اخه؟

طی دو سه تا برخورد نزدیک.

سرهنگ عصبانی غرید:

مگه تو اون پوستین های کوفتی رو تنت نمیکنی؟

چرا ولی تو اون دوسه تا برخورد تپش قلب و گر گرفتگی شاهین و هول کردنهای ضایعه من و کاری که امشب اشتباها تو کنسرت کردم همه دست به دست هم دادن تا شاهین زیر گوشم بگه میدونم تو ستاره ی منی.

سرهنگ هر چقد فحش میتونست بهم داد و آخرشم گفت که باید فردا منو ببینه.

**

با تعجب نگاهی به سرهنگ کردم. هضم حرفاش واسم ممکن نبود. رو صندلی وا رفته بودم و داشتم با چشایی که داشت میفتاد تو پاچه ام نگاش میکردم که تقه ای به در خورد و بعد هم در باز شد و صدای ارسلان:

بابا با من کاری....

ولی با دیدن من که وا رفته بودم حرف تو دهنش ماسید. سرهنگ نیم نگاهی به من کرد و گفت:

ارسلان بیا بشین. باید با هم حرف بزیم.

ارسلان اومد نشست کنارم و با نگرانی گفت:

ستاره خوبی؟

سرهنگ با حرص گفت:

بهتره بگی ساتین. چون دیگه تا چند روز بعد ستاره آریان کاملا میمیره.

عاجزانه نالیدم:

سرهنگ!

سرهنگ با غیض گفت:

–سرهنگ و کوفت! من از اولشم نباید قبول میکردم که تو تغییر چهره بدی و بری تو جمع پسرها. حالا که اینکارو کردی باید کاملا بری پسر بشی.

ارسلان با تعجب نگاهی به باباش و بعدم به من کرد و گفت:

–مگه کسی از دختر بودن ستاره بویی برده؟

سرهنگ–بله اقا شاهین فهمیدن.

ارسلان هم مثل من وا رفت. بعد از چند دقیقه سکوت ارسلان گفت:

–ولی ما میتونیم ساتین مقدم رو طی یه حادثه ی صحنه سازی شده بکشیم و ستاره رو دوباره دختر کنیم. ولی اینکه ستاره یه پسر واقعی بشه راهه درستی نیست.

سرهنگ–ولی ارسلان اگه بفهمن که من یه دخترو با تغییر ظاهر وارد دانشکده ی نظامی پسرا کردم هم شغلم هم جونمو از دست میدم. ولی اگه ستاره تغییر جنسیت بده جز تغییر اندامش چیزی از دست نمیده.

ارسلان نگام کرد و گفت:

–ستاره تو چرا چیزی نمیگی؟ میخوای ستاره باشی یا ساتین؟

این سوالی بود که خودمم واسش جوابی نداشتم. یهو بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. ترس سرهنگ از ذهن لقی شاهین بود. اون میترسید که شاهین بره منو لو بده. انقد تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم چطور رسیدم به دانشگاه. جلوی در پارک کردم. زنگ زدم به شاهین. بعد از چند بوق صدای کاوه رو شنیدم:

–به سلام اقا ساتین! بیشرف نگفته بودی انقد صدات خوبه.

حوصله ی مسخره بازیای کاوه رو نداشتم. گفتم:

–کاوه گوشيو بده به شاهین. کار واجب دارم باهاش.

کاوه–خب بابا هاپو. شاهین حمومه وقتی بی...! انگار اومد...شاهین شاهین بیا ساتین باهات کار داره.

صدای شاد شاهین پیچید تو گوشي:

–جانا؟

اون فقط به ستاره میگفت جانا. لمو گزیدم و گفتم:

–شاهین جلوی در منتظرتم. اگه میشه تنها بیا بریم یه جایی. باید باهات حرف بزنم.

شاهین –اوکی. بمون میام.

تقریباً جلوی در ۲۰ دقیقه رژه رفتم که بالاخره از در بیرون اومدم. یه بلوز آبی آسمونی خوشگل و تنگ و یه جین مشکی پوشیده بودم. کل هیكل و عضله اش رو ریخته بود بیرون. کتونی های مشکی و عینک و ساعت پلیس مشکیش هم ستش رو تکمیل کرده بود. البته این ساعت و عینک رو من بهش هدیه داده بودم. یاد اون روز افتادم:

–هی شاهین صبر کن.

انقدر دنبالش دویده بودم نفس نفس میزدم. همین که رسیدم بهش دستشو گرفتم و کشیدم. یه چرخ زد. با تعجب نگام کرد و گفت:

–ستاره؟ اینجا چیکار میکنی؟

وایسادم و چن تا نفس عمیق کشیدم. بعد با دلخوری گفتم:

–بی خدافظی میری نامرد؟

نگام کرد. پر از بغض و غم. نمیخواستم غم چشماش رو بیشتر کنم. برای عوض کردن حالش گفتم:

–آقای پلیس فکر کنم به اینا احتیاج داشته باشی. عینک پلیس برای جذابیت بیشتره پلیس، ساعت پلیس برای اینکه وقت شناسی رو همیشه الگوی خودت کنی.

با اینکه انتظار داشتیم مثل اون سری اعتراض کنه و با لحن سرزنش وار بگه:

–ســـــــــــــــــتاره!

و منم مظلومانه بگم بشید تکرار نمیشه....بر خلاف انتظارم با مهربونی لبخندی زد و ازم تشکر کرد. بعد گردنبندهش رو که هرگز از خودش جدا نمیکرد در آورد و گرفت سمتم:

–اینو هیچوقت از خودت جدا نکن.

یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. نکنه گردنبندو دیده؟ دستمو بردم سمت گردنم و گردنبند اهدایی شاهین رو لمس کردم. اره حتما اونروز دیده. زدم به پیشونیم که یهو در باز شد و شاهین شاد و سرزنده نشست تو ماشین. درو که بست گفت:

-سلام خانومی.

یه نگاه عاشق اندر دیوانه بهش کردم و گفتم:

-شاهین بازم میگم که تو.....

دستشو برد سمت گردنم و با در آوردن گردنبند از زیر لباسم گفت:

-من اشتباه میکنم. این گردنبندم دروغ میگه؟ من آخرین روز دیدارم با ستاره این ساعت و عینکو ازش گرفتم و این گردنبندو بهش دادم. ینی به تو دادم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه اصن این گردنبند یه موضوع تصادفیه. ولی اون کارات چی بودن؟ اینکه هر سری بخاطر من یه کارایی میکردی. اینکه وقتی بهت نزدیک میشدم هول میکردی. اینکه اون روز بغلت کردم جفتمون تپش قلب گرفتیم. خودت میدونی ادمی نیستم که اهل خیانت باشم یا بخوام عاشق همجنس خودم بشم.

عصبی چنگی لای موهام زدم و با تمام سرعتم راندم. راندم به سمت پارک توسکا. بدون هیچ حرفی. فقط صدای اهنک بود که سکوت بینمون رو میشکست. حاله خیلی خوب نبود. شاهین که دید مسیر شناس توی سکوت فقط اهنکارو بالا پایین میکرد تا روی یه اهنک نگه داشت. اهنگی که من یه روز با صدای خودم واسه شاهین خونده بودم. حتی یه بار تو راه برگشت از دانشگاه واسش خونده بودم. با شروع اهنک آهی از روی درد کشیدم.

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم؟

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم
سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بست
با من پیوستی
اکنون اگر از تو دورم به هر جا
بر یار دیگر نبندم دلم را
سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم

بی تو چه کنم ؟

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد تو هم هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا

لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا لا لا لا لا

لا لا لا لا لا لا

(اهنگ سلطان قلبها از عارف.....فکر نکنم کسی باشه که این اهنگو نشنیده باشه! اهنگ قدیمی ولی زیباییه)

اشک تمام صورتمو پوشونده بود. وقتی رسیدیم به پارک زود ماشینو یه گوشه نگه داشتیم و پیاده شدم. داشتیم خفه میشدم. وقتی پی در پی چند نفس عمیق کشیدم حالم بهتر شد. صدای شاهین بازم جفتک انداخت تو حاله خوبم.

شاهین-حالت خوبه ستاره؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-برای بار هزارم میگم به من نگو ستاره!

شاهین با شیطننت:

-پس چی بگم؟ آهان! مثل قدیما بگم نفسم خوبه؟

پوفی کردم و گفتم:

-خیر. همون ساتین بگی راحت ترم.

خندید و گفت:

-ساتین یه اسم دخترانه و پسرانس. البته بیشتر دخترانس ولی چون کمتر رایجه پس کسی نمیگه چرا اسمت دخترانس چون تو هم دختری هم پسر.

بههم نزدیک تر شد و گفت:

-اومممممم ومیرسیم به معنی اسمت! ساتین ینی محبوب و دوست داشتنی. واقعا هم چقد بهت میاد این اسم. ولی تو ستاره ی منی. فقط یه چیزو نمیفهمم. اونم اینکه چرا اصرار داری که بگی پسری و چرا کلا خودتو پسر کردی.

بعد سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-قدت بلندتر شده. هیکلتم که.....

یهو با تردید زل زد بهم و گفت:

-تو...تو...عمل کردی؟

اول نگرفتم چی میگه. فکر کردم عمل افزایش قدم رو میگه که دو سال پیش تو امریکا کردم ولی تا خواستم بگم اره یهو پیرنمو داد بالا و بعد از لمس قفسه ی سینه ی صافم گفت:

-باورم نمیشه که تو عمل تغییر جنسیت کردی.

یه لحظه کپ کردم. ولی وقتی فهمیدم که قضیه چیه و این منظورش از عمل چیه نیشم شل شد و از اینکه این فکرو کرده خوشحال شدم. چون این ینی من هرچند لو رفتم ولی خب شاهین الان فکر میکنه من عمل کردم و الان یه پسر واقعی ام.

شاهین-ولی پس چطور ممکنه که وقتی نزدیکت بودم قلبم و بدنم...

بی اختیار گفتم:

-جسمم پسر شده ولی روح ستاره هنوز تو وجودمه.

شاهین آهی کشید و گفت:

-ینی من این همه مدت ستاره رو کنارم داشتم و نمیدونستم؟

سرتکون دادم ینی آره. یهو گفت:

-اخه چرا عمل کردی؟

-چون تو منو ول کردی و رفتی. منم نمیخواستم جز تو با مرد دیگه ای باشم. و اینکه میدونستم تو هرگز قسمی که موقع مرگ رها خوردی رو نمیشکنی تا بیای با من باشی. پس عمل کردم تا دوباره قلبم نشکنه.

شاهین آه پر دردی کشید و گفت:

-ولی من بعد از رفتنم فهمیدم که چقد دوست دارم و فهمیدم که تنها کسی که حاضرم بخاطرش از قسمم بگذرم تویی.

نگاهی دوباره به هیکلم کرد و گفت:

-ولی حالا دوباره قسم میخورم که هرگز ازدواج نکنم. و هرگز با کسی نباشم. من فقط تو رو میخواستم که حالا تو رو هم از دست دادم. از امروز من سنگ میشم. خشک میشم و تا وقتی نفس میکشم نمیزارم کسی وارد قلبم بشه. قلب من فقط برای تو میتپه. حتی اگه تو پسر شده باشی!

دستامو گرفت و ادامه داد:

-حالا که پسر شدی میخوام یه قولی بهم بدی.

-چه قولی؟

-اینکه هیچوقت عاشق هیچ کس نشی و هیچوقت ازدواج نکنی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-قول که نه، قسم میخورم که هرگز جز تو کسی صاحب قلب و جسم و روحم نمیشه.

و تو دلم ادامه دادم:

-اخه دیوونه من که نمیتونم زن بگیرم. با این وضعم نمیتونم شوهر کنم. پس خود به خود قضیه ی ازدواج من منتفی و غیر ممکنه.

تا به خودم پیام لبای شاهین رو لبام بود. بعد از یه بوسه ی طولانی و پر از حسرت پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با چشمای بسته زمزمه کرد:

-این کارو باید اخرین روز دیدارمون میکردم تا تو باور کنی یه روز برمیگردم. شاید اگه اون روز میبوسیدمت هرگز تو رو از دست نمیدادم.

با ناراحتی مسیر اومده رو برگشتیم. پکر و ناراحت از هم جدا شدیم و جلوی ساختمان خونه
ارسلان رو دیدم که کلافه قدم میزد. بوقی که زدم دو متر پروندش هوا. لبخند بی جونی زدم و اونم
که متوجه ماشینم شد اومد سمتم و منم شیشه رو پایین دادم.

ارسلان-گوشیت چرا خاموش بود؟ مردم از نگرانی.

-باید حرف بزنی ولی اینجا نمیشه. سوار شو.

اومد سوار شد و گفت:

-چی شده؟ قبول میکنی عملو؟ بین ستاره بهتره یه بار دیگه....

-من عمل شدم.

ارسلان وا رفت. با بهت گفت:

-چی؟ کی؟ کجی؟ کجی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-همون روزی که ساتین مقدم شدم. تو اتاق گریه تو.

چند دقیقه در سکوت رانندگی کردم و از ارسلانم صدایی در نیومد. یهو گفت:

-ینی تونستی شاهینو گول بزنی؟

-من که نه ولی پوستین ها کار خودشونو کردن. شاهین فهمید من ستاره ام ولی با دیدن پوستین
ها فکر کرد من عمل کردم و پسر شدم. و کلی هم حسرت خورد که چرا منو از دست داده.

ارسلان قهقهه ای زد و گفت:

-عالیه پسر. پس ینی عمل کنسل؟

-اره.

زود گوشیشو در آورد و شماره گرفت. بعد از کمی مکث با هیجان گفت:

-الو بابا!....

و جریانو یه نفس واسه سرهنگ گفت. اخرم سکوت کرد تا حرفای سرهنگو بشنوه. وقتی قطع کرد
گفت:

-بابا هم کلی خوشحال شد و گفت حالا که اینطوره نیازی به عمل نیس.

-خوبه. خب حالا که این موضوعم حل شد کجا برسونمت؟

ارسلان با شیطننت گفت:

-دلیم واسه اتاقم تو خیابون فرشته تنگ شده.

منظورش خونه ی من بود. خندیدم و گفتم:

-به شرط اینکه ستاره رو همین امشب تو این ماشین فراموش کنی و با ساتین بری تو خونه.

ارسلان یه کم مکث کرد و وقتی دید چپ چپ نگاش میکنم با خنده ی تخیسی گفت:

-با اینکه سخته ولی من به همینم راضی ام که ستاره رو همیشه کنارم دارم. هر چند که تو قالب

پسرونه ی ساتین باشه!

**

نگاهی به لباس نظامی تنم و به درجه ی روی شونه هام کردم. روی هرکدوم از شونه هام یه

ستاره بود. در اتاقم زده شد.

-بفرمایید.

مامان گلنار توی چارچوب در ظاهر شد و با دیدنم با افتخار گفت:

-الهی قربونه پسره ماهم بشم. چقد این لباس بهت میاد. ایشالا لباس دامادیتو تنت بینم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مامان جان من دختر مردم بدبخت نمیکنم. شغل من و میشناسی که؟همش باید زمو تنها بزارم

و برم ماموریت. وقت و بی وقت. هیچ شاید نتونم تولد بچه هامو بینم و بازم ماموریت باشم. شاید

بزرگ شدنشون رو هم نبینم و حسرت به دل بمونم. شایدم بمیرم!

مامان با اخم گفت:

-!! زبونتو گاز بگیر پسرم. الان اینا رو میگی. بزار عاشق بشی. اونوقت میفهمی من چی میگم.

بعد با کله میری زن میگیری.

تو دلیم گفتم:

-اگه قرار بود من ازدواج بکنم یا میرفتم عمل میکردم یا از این نقش بازی کردن دست برمیداشتم. نه اینکه ۶ سال تمام واسه همه حتی خودم نقش بازی کنم و با اینکه دخترم بگم پسرم! وارد اداره شدم. رفتم توی دفترم و پشت میزم نشستم. نیم ساعتی بود مشغول بررسی پرونده ی یه قتل مرموز توی سفارت ترکیه بودم که در زدن. مثل همیشه جدی و خشک گفتم:
-بفرمایید.

در باز شد و ارسالان وارد شد. وقتی دیدمش با شادی بلند شدم و رفتم بغلش کردم.

-ارسالان کی اومدی؟

ارسالان منو سفت بغل کرد و گفت:

-همین الان. گفتم اول پیام تو رو بینم و بهت تبریک بگم.

-ممنونم. خیلی دلم میخواست روز مراسم باشی.

-هوایما مشکل داشت. پروازها به دوروز بعدش ینی امروز موکول شد. ببخشید در هر حال. خودمم دلم میخواست روزی که سرگرد میشی رو بینم.

منو از خودش جدا کرد و با دقت درجه ی لباسم رو نگاه کرد. خندید و گفت:

-اون دوتا دیوونه هنوز سروان موندن؟

-اره. اونا نتونستن ترفیع بگیرن.

-بله دیگه. همه که مئه تو بابای ارتشبد ندارن.

-اری بس کن. من با پارتی بازی ترفیع نگرفتم.

-بله بله میدونم.

نشستیم و کمی گپ زدیم. ارسالان:

-راستی بینم اولین پرونده ی دوران سرگردیت چیه؟

به پرونده ی زیر دستم اشاره کردم و گفتم:

-همینی که جلومه. یه قتل مرموز تو سفارت ترکیه.

دو تقه به در خورد و شاهین و کاوه با هم اومدن تو اتاق. احترام نظامی گذاشتن و من خیلی زود بهشون آزاد دادم. گفتم:

-بچه ها این کارا چیه؟

شاهین جدی گفت:

-قربان شما از امروز مافوق ما هستین. ما وظیفه داریم که بهتون احترام بزاریم.

با اینکه هرگز نشد با شاهین یه عشق زیبا رو تجربه کنیم ولی نگاهای جفتمون هنوز پر از عشق بود. حتی زیر نگاهای جدی و خشک و خشنمون عشق موج میزد. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-وقتی تنهاییم نیازی نیست این کارا.

کاوه-نه دیگه قربان. بد عادت میشیم. بهتره همیشه اینکارو بکنیم تا جلوی بقیه سوتی ندیم.

با قهقهه ی ارسالان تازه متوجه حضورش شدن. به گرمی با هم سلام و احوالپرسی کردن. یهو گفتم:

-بچه ها چیزی شده اومدین اینجا؟

شاهین-آخ یادم رفت. سرتیپ دوم گودرزی کارت داره.

بلند شدم و رفتم اتاق گودرزی بزرگ. گودرزی کوچیک که موند تو اتاق من. در زدم و وارد اتاق شدم. احترام نظامی گذاشتم.

گودرزی-آزاد.

آزاد ولی با احترام سرپا موندم و گفتم:

-با من امری داشتین قربان؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

-اول اینکه اولین روز انجام وظیفه ی سرگردیتو تبریک میگم دوم اینکه میخواستم بگم هر چه زودتر باید پرونده ی این قتل رو حل کنی. از طرف سفارت و دولت ترکیه تحت فشاریم.

-چشم قربان. من امروز میرم محل حادثه.

-سروان ها رو هم ببر با خودت.

-چشم قربان.

- میتونی بری سرگرد.

احترام گذاشتم و رفتم بیرون. وارد اتاق که شدم پسرا مشغول بگو بخند بودن که با ورود من شاهین و کاوه هول و دستپاچه بلند شدن و احترام گذاشتن که خیلی بامزه شده بودن. من خودمو کنترل کردم ولی این ارسالان دیوونه رسماً کتلت شد کف اتاق. توپیدم:

- ارسالان؟

که خودشو جمع و جور کرد. رو به پسرا هم گفتم:

- آزاد.

اونام آزاد موندن و من رفتم طرف میز. اسلحه و بیسیم رو برداشتم و گفتم:

- شاهین و کاوه. با من میان سفارت ترکیه.

هردوشون چشم قربانی گفتن و از اتاق بیرون رفتن. ارسالان با اعتراض گفت:

- پس من چی؟

نگاه خشکی بهش کردم. از اون نگاهها که میدونست کاملاً جدی ام و حرفی که بزنم بی برو برگرد همونه! گفتم:

- جنابالی یا میری سرکارت یا میری منزل استراحت میکنی.

و بلافاصله از اتاق خارج شدم.

**

صحنه ی جرم... سفارت ترکیه در تهران

تیم پزشکی و پلیس همه مشغول کاری بودن و افرادی هم کنجاوانه سعی میکردن به داخل ساختمان سرک بکشن. نوار زرد رو رد کردیم و وارد ساختمان شدیم. رو به دکتر که مشغول بررسی جسد معاون سفیر ترکیه بود گفتم:

- سلام دکتر چه خبر دکتر؟

برگشت سمتم و گفت:

- سلام سرگرد. فعلاً که دارم دنبال ردی از قاتل میگردم.

- و نتیجه؟

قاتل کارشو خوب انجام داده. روی بدن مقتول که ردی نداشتته. ولی (به اطراف نگاهی کرد و دوباره رو به من گفت) از اطراف خبر ندارم.

سری تکون دادم و گفتم:

باشه دکتر. من خیلی زود گزارش کامل میخوام.

دکتر- تا هفته ی بعد....

چپکی نگاش کردم و گفتم:

- تا آخر شب دکتر!

دکتر سری تکون داد که بیشتر معنیش این بود:

- حیف سرگردی وگرنه میزدم دکورتو میاوردم پایین.

تو دلم خندیدم ولی اخم همچنان رو پیشونیم بود. کاوه صدام کرد:

-جناب سرگرد؟

برگشتم سمتش:

-بله سروان؟

کاوه- فک کنم من یه چیزی پیدا کردم.

رفتم نزدیکش. یه دستمال گردن ساتن مشکی روی زمین بود. البته بینه میز کار معاون و قفسه ی کنارش. خم شدم برش دارم که کاوه داد زد:

-نه قربان دست نزنید.

و خودش قبل من خم شد و با پلاستیک مخصوص نمونه برداری از صحنه ی جرم دستمالو برداشت. میخواست پلاستیکو ببندد که گفتم:

-سروان اونو بیار نزدیک من.

بردم نزدیکش. بوی عطرش زنونه بود. حتی میتونم بگم میدونم مارکش چی بود چون قبلا این عطر و دخترخاله از دوس پسرش کادو گرفته بود و من از دستش کش رفتم و دوش حسابی باهاش گرفتم که تا چن هفته با شستن لباسام بوش نمیرفت. یهو گفتم:

-قاتل یا قاتلین عضو زن داشتن بینشون.

کاوه-چطور فهمیدین سرگرد؟

یه چپ چپی نگاش کردم. خیر سرش سروانه مملکت اونوقت سوالی که میپرسه در حد بچه ی سه سالس! پوفی کردم و گفتم:

-دستمالو بو کن.

وقتی دستمالو بو میکرد گفتم:

-صاحب این دستمال این عطرو خیلی وقته که زده و دستمال پر از اثر انگشت و حتی شاید لکه ای باشه. این دستمال میتونه کمک خیلی خوبی به ما بکنه.

کاوه-ببخشید سرگرد ولی از کجا مطمئین که عطرو خیلی وقته زده؟

-چون این عطر که مار کشم میشناسم بوش تا چن هفته قویه و وقتی ضعیف میشه که چن هفته بگذره از زدنش.

کاوه با شیطنت خندید و گفت:

-قربان عطر زنونه هم میزدین؟

دهن باز کردم بگم اره ولی یهو لال شدم. اخم کردم و گفتم:

-خیر یکی از دخترای فامیلمون از این عطر داشت که تا مدتها بوش همه جا میپیچید.

شاهین-قربان سرهنگ جاودان منتظر تونن.

همین که برگشتم عقب رفتم تو بغل شاهین. یه لحظه نمیدونم چم شد. انگار مست شدم. میخواستم دستامو دورش حلقه کنم و به خودم فشارش بدم ولی وقتی صدای سرهنگ جاودان رو شنیدم منصرف شدم و یاد موقعیتم افتادم. کلافه پوفی کردم و رفتم سمت سرهنگ. بعد احترام گذاشتن یه گزارش کلی دادم بهش:

-دیشب ساعت ۲ و ۴ نیمه شب تمام سیستم امنیتی سفارت از کار میفتن که طی تحقیقات توسط هکرها اینکار انجام شده. اونا سیستم رو هک کردن و از کار انداختن. بعد با بیهوش کردن نگهبانا وارد ساختمون شدن. امروز صبح جلسه ی مهمی تو سفارت قرار بوده برگزار بشه و معاون تو دفتر کارش مشغول آماده کردن مطالب سخنرانیش بوده واسه جلسه و اصلا از وضع بیرون خبر نداشته و یهویی غافلگیرانه روی صندلیش توسط شیشه ی شکسته ی پنجره ی اتاق کارش کشته میشه. چون شیشه پشت سرش بوده تا بخواد بلند بشه و عکس العمل نشون بده قاتل شیشه رو تو

گردنش فرو میکنه. بعد هم تمام مدارک اتاق معاون به علاوه ی مدارک مهمی از دفتر کار خود
سفیر میدزدن و محل حادثه رو ترک میکنن.

بعد تو دلم بی اختیار ادامه دادم:

-به همین سادگی به همین خوشمزگی!

خندم گرفت از حرفی که با خودم زدم ولی خب چون موضوع مهمی در میون بود باید جدی
میموندم.

**

تمام سرنخ هایی که دسته رو بررسی کردم ولی تهش به یه چیز میرسم! باند مافیای گرگهای
خاکستری ترکیه! یه گروه مافیای واقعا خطرناک در کل جهان. این باند کاراش معمولا به غیر از
قاچاق و این چیزا به کارهای سیاسی هم میرسه معمولا. و این ینی ما با آدمای فوق العاده
خطرناکی سر و کار داریم. یهو یاد دستمال گردن افتادم. از توی جعبه ی مخصوص درش آوردم و
روش رو لمس کردم. همونطور که حدس میزدم لوگوی برجسته ای داره. البته فقط با لمس دقیق
میتونی بفهمی که چی به چیه.

چشامو بستم و لوگو رو با دقت لمس کردم. یه گرگ... زیر پای گرگ صخره... یه هلال ماه نازک
دورش... یه نوشته به حالت دایره وار... یه دایره ی بزرگ که این چیزا داخلش بودن... زیر لب
زمزمه کردم:

-لوگوی گرگهای خاکستری!

و نوشته ی روی لوگو که به خوبی حفظم:

ALLAH TURK'U KORUSUN VE YUCELTSIN

شاهین-خب اینی که الان گفتی ینی چی؟

یهو سر بلند کردم و با دیدن شاهین جلوی میزم کپ کردم. گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-در زدم و اومدم تو احترام گذاشتم و صدات زدم ولی انقد غرق بودی تو کارت که نفهمیدی
هیچیو. حالا این جمله ای که گفتی معنیش چی بود؟

یهو یاد جمله افتادم. گفتم:

-معنیش میشه: خدا تُرک رو حفظ کنه و به مقام برتری برسونه.

شاهین با گیجی-خب این ینی چی الان؟

-این نوشته ی روی لوگوی باند مافیای گرگهای خاکستریه. این گروه یه گروه مافیای سیاسی و فوق العاده خطرناک توی ترکیه و البته تو دنیاس. یه گروه که علاوه بر سیاسی و قاچاقچی بودن یه گروه به شدت نژادپرسته. ولی من نمیدونم مشکلتش با سفارت کشورش چی بوده.

شاهین کمی فکر کرد و گفت:

-ما فقط با این مدارک تونستیم بفهمیم این دزدی و قتل یه کار گروهی بوده که اعضاش شناسایی نشدن و فقط میدونیم که جزو گروه گرگ های خاکستری بودن. ولی اینا کافی نیستن. ما باید قاتلین رو پیدا کنیم و اگه بشه باند مافیا رو نابود کنیم.

پوزخندی زد و گفت:

-سروان تو هیچ میدونی چی میگي؟ نابود کردن باند مافیایی که قدمتش چن برابر سن من و تونه کار آسونیه؟ باندی که حتی پلیس ترکیه هم نتونسته تو کشور خودش نابود کنه تو چه جوری میخوای نابود کنی؟

شاهین اخمی کرد و گفت:

-میشه از این باند بیشتر توضیح بدین قربان؟

اشاره کردم به صندلی و گفتم:

-بشین تا بگم.

نشست و منم شروع کردم به دادن اطلاعاتی در مورد این باند:

-گرگهای خاکستری رو سال ۱۹۶۹آلپ ارسلان تشکیل داده. نمادش پان ترکیسم و خودش هم یه سازمان مافیایی تروریستی که با مافیاهای ترکیه و صدالبته سازمان سیا ارتباط قوی ای داره. تمامی عملهای این باند جرائم سازمان یافته ای هستن که با کمک مافیاهای ترکیه و سازمان سیا انجام میگیرن. خلاصه بگم که نابود کردن این باند عملا غیر ممکنه.

وقتی اینا رو به سرتیپ گزارش دادم با دولت ترکیه تماسی گرفت و چون خودش زبون بلد نبود من که زبون ترکیه و چن زبون دیگه رو هم بلد بودم با رئیس جمهور ترکیه شخصا حرف زد و قضیه رو اطلاع دادم. وقتی از این موضوع با خبر شد میتونم بگم قشنگ حالت حرف زدنش عوض

شد و بعد از کلی معذرت خواهی و تشکر از تیم پلیس ایران علنا اعلام کرد که بررسی ادامه ی پرونده رو دولت خودش به دست میگیره و دیگه نیازی به پلیس ایران نداره. با اینکه بهم برخورد بود ولی خب با رئیس جمهور جماعت نمیشد در افتاد.

**

کاوه-ینی چی؟ باورم نمیشه این همه زحمت کشک؟ ای بابا!

شاهین-حالا اینا رو جلوی سرگرد نگی که بدتر قاطی میکنه.

درو یهویی باز کردم که جفتشون دومتر پریدن هوا. با دیدنم رنگ جفتشونم پرید. تمام حرصمو از دولت ترکیه و باند گرگ های خاکستری رو سر این دوتا بیچاره خالی کردم. سرشون داد زد:

-شما مگه کار ندارین؟ نشستین مته پیرزنا غیبت میکنین؟ به جای این چیزا بشینین رو پرونده هاتون کار کنین. خلافکارا منتظر نیمون تا شما برین دستگیرشون کنید. هر لحظه که شما اینجا وقت تلف میکنید زندگی میلیون ها نفر تو خطره.

بعد هم با سرعت از اتاق در اومدم و به اتاق خودم رفتم. داشتم میرفتم بهشون بگم که امروزو بریم مرخصی ولی با این کارشون باید تنبیه بشن. تو اتاقم سرمو به صندلی میز کارم تکیه داده بودم و چشم بسته بود و سعی داشتم با کمک سکوت مطلق اتاق از سردرد لعنتیم خلاص بشم که گوشی اتاقم زنگ زد. بدون اینکه تغییری تو حالتیم بدم جواب دادم:

-بله؟

-جناب سرگرد دوتا متهم آوردن.

-بفرستین اتاقم.

-بله چشم.

قطع کردم و تو همون حالت پوفی کشیدم. با خودم گفتم:

-استراحت برای یه پلیس حرامه کلا.

در زده شد و با اجازه ی من باز شد. یه مامور خانوم و یه مامور مرد در حالی که هر کدوم دست یه دختر و یه پسر جوون رو گرفته بودن وارد شدن. مامورا احترام گذاشتن و من آزاد دادم:

-خب بگید بینم اینا کی هستن و جرمشون چیه؟

مامور مرد-قربان توی اپارتمان گرفتیمشون. وضعشون هم مناسب نبود.

-کی به شما گزارش داد؟

مامور مرد-همسایه ی رو به رویی. وقتی این دو نفر وارد اپارتمان میشدن هم وضعیت مناسبی نداشتن.

منتظر نگاش کردم تا حرفشو واضح و کامل بگه. وقتی منظورمو فهمید با شرم گفت:

-قربان بی ادبیه ولی خب به گفته ی همسایشون تو بغل هم بودن. تو اپارتمان هم روی یه تخت....

ادامه نداد. تا ته ماجرا رو گرفتم. اخمی کردم و رو به دختر و پسر که سراشون پایین بود گفتم:

-خونه واسه کی بود؟

پسره-خونه دانشجوییه پسرعموم.

پوزخندی زدم. چه زود لو داد. معلوم بود ترسیده و داره اعتراف میکنه. صدامو صاف کردم و رو به مامور مرد گفتم:

-تو اسمت چیه؟

مامور مرد-سروان الوندی هستم قربان.

به مامور زن که نگاه کردم خودش گفت:

-سروان صبور هستم قربان.

چقد سروان ریخته دور و برم. ای بابا. گفتم:

-صبور و الوندی. متهم ها رو اول میبرین آزمایشگاه بعد هم میبرین اتاق بازجویی تا من بیام.

رو به صبور ادامه دادم:

-سروان این دختر و علاوه بر آزمایشگاه پزشکی قانونی هم میبری.

صبور-بله قربان.

الوندی رو نگاه کردم و اونم بله قربانی گفت و از اتاق خارج شدن. نفسمو عمیق بیرون دادم و اول دستامو بعد هم سرمو روی میز گذاشتم. سر درد بدی داشتم. علاوه بر اون سه روز بود که بیخواب بودم و از اداره هم بیرون نرفته بودم. همه ی اینا به کنار هر چند من سالهاست به ظاهر پسروم عادت کردم ولی سه روز پیاپی توی این پوستین موندن داشت خفم میکرد.

**

نیم ساعتی سرم روی میز بود ولی بخاطر سردرد نمیتونستم بخوابم. تو این هاگیر واگیر برام اس ام اس اومد. نگاهی به گوشی کردم و با دیدن اسم شاهین لبهام بی اختیار کش اومد. نوشته بود:
-دلخوری؟ ببخشید.

میخواستم جوابشو بدم ولی چی بگم بهش؟ یهو چیزی به ذهنم اومد و شروع به تایپ کردم:
-به عنوان یه سرگرد از دوتا سروان زبده ی تیمم دلخورم. ولی به عنوان ساتین از دوتا دوست صمیمیم، نه دلخور نیستم.

ارسال کردم. کمتر از یک دقیقه جواب اومد:

-به عنوان دوتا سروان از سرگردمون عذرخواهی میکنیم.

جوابشو ندادم. باید تنبیه بشین تا بفهمین محل کار جای شوخی و خنده و غیبت نیس. اونم کاری به این مهمی. دوساعت گذشت و من تونستم بالاخره از شر این سردرد خلاص بشم و با خبر ستوان زادمهر که میگفت برم اتاق بازجویی وارد اتاق بازجویی شدم. پسره پشت میز نشسته بود. صندلی رو به روشو کشیدم و نشستم. با دقت نگاهش کردم. یه پسره سفید و لاغر و قدبلند چشم ابرو و موهای قهوه ای. قیافش بد نبود. بهش میخورد نهایتاً ۱۹، ۲۰ ساله باشه. سرشو یه کم بلند کرد و زیرچشمی نگام کرد. گفتم:

-خودتو معرفی کن.

با تته پته گفت:

-فرید دلاور. ۱۹ ساله.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلاور؟ فامیلیت اصلاً بهت نمیخوره بچه جون. بیشتر بزدل میخوره بهت.

جوابی نداد ولی دستای مشت شدش نشون میداد بهش بر خورده. ادامه دادم:

-خب فرید بگو ببینم بچه کجایی؟

از لحن صمیمیم جا خورد. نگام کرد و گفت:

-تهران.

-چن تا بچه این؟

-یه دونه ام.

-خب آقای یه دونه چشاتو ببند.

با کمی شک چشاشو رو هم گذاشت.

من-حالا فکر کن مادرت رو با یه مردی دیدی و

یهو با چشمای به خون نشسته نگام کرد. پوزخندی زد و گفت:

-چی شد؟ به رگ غیرت بر خورد؟

تا دهن باز کرد بلند شدم و مشتی به میز کوبیدم و با فریاد گفتم:

-بین پسر جون! تویی که ادعای غیرتی بودن میکنی و با آوردن اسم ناموست خون جلو چشمتو میگیره بگو ببینم در مقابل خانواده ی اون دختر که با چشمای به خون نشسته میخوان حمله کن سمت و تیکه پارت کنن چیکار میخوای بکنی؟ها؟

خشم نگاهش جاشو به ترس داد. بازم پوزخند زد و گفت:

-چطوری بردیش به اون خونه؟ همه چیزو برام با جزئیات کامل میگی تا بتونم کمکت کنم. و کیلی هم در کار نیست. اگه به من نگی واقعیت ماجرا رو، اینو بهت قول میدم که میرم بیرون و خانواده ی دختره رو میفرستم تو و بهشون اجازه میدم هر بلایی خواستن سرت بیارن. حالا دیگه خودشون میدونن که زجر کشت کنن، تیکه تیکت کنن، یه دفعه ای بکشنت یا فقط شکنجت بدن.

فربد با شنیدن حرفام ترجیح داد مئه بچه ادم اعتراف کنه. سوء سابقه ای هم نداشت و معلوم بود اولین باره پاش به کالنتری باز میشه. اعترافات فربد رو ضبط کردم.

فربد- تقریبا ۵ هفته پیش بود. با دوستانم قرار بود بریم باشگاه. بعد باشگاه رفتیم یه سر تو کافی شاپ همیشگی نشستیم و مشغول بگو بخند بودیم که یهو یه دسته دختر سانتال مانتال اومدن تو.

دختر ۷ نفر بودن و بینشون یه دختری بود که تپیش کاملا ساده بود. اسمش صبا بی نیاز بود.

بینشون من جذب این دختر شدم. دوستانم هر کدوم سعی کردن مخ یکیشونو بزنی ولی دخترا پا

ندادن. منم بیخیال شدم و وقتی دیدم دختر قرتیا پا ندادن اونم عمرا پا بده. از بچه ها که جدا

شدم تو راهه خونه بودم ولی حواسم کاملا پیش دختره بود. یهو به یکی خوردم که باعث شد

بیفتم روش. تا به خودم اومدم دیدم افتادم روی همون دختره که تمام فکرم پیشش بود. شوکه

شده بودم ولی زود خودمو جمع و جور کردم و بلافاصله سعی کردم مخشو بزنی. موقعیت خوبی

بود. اوایل پانمیداد ولی انقد تعقیبش کردم تا بالاخره باهام تو همون کافی شاپ قرار گذاشت. وقتی ازم خواست دیگه تعقیبش نکنم تا باهام دوست بشه دنیا رو بهم دادن اون لحظه. قبول کردم ولی ازش علت پرسیدم. گفت دوتا برادر خیلی غیرتی داره که از شون میترسه. بعد دوهفته تعقیب دوست شدیم و بعد یه مدت تونستم راضیش کنم همدیگرو ببینیم ولی اون میترسید بیاد بیرون. چون برادرش بهش شک کرده بودن. راضیش کردم تا بریم یه جایی که برادرش نتونن پیداش کنن. بهونه اش هم کتابخونه رفتن شد. امروز جلوی کتابخونه با هم قرار گذاشتیم و با ماشین پسرعموم رفتیم دنبالش. وقتی رسیدیم اپارتمانش کلیدو بهمون داد و رفت. تو اسانسور وقتی به صورتش نگاه کردم دلم یه جوری شد و بی اختیار روی بدنش سر خورد. از اسانسور که در اومدیم بی مقدمه بغلش کردم و حواسم به همسایه ی پسرعموم که یه زن فضول بود نبود. وقتی رفتیم تو بازم بی هیچ مقدمه ای بوسیدمش و انقد تو حال خودم بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم چند تا مامور بالاسرم هستن و با داد و بیداد دستور میدن که لباسمو بپوشم و باهاشون پیام کلانتری.

بعد از اعترافات فرید گفتم:

-یادت نیاد با صبا چیکار کردی؟ یا نمیخواهی بگی؟

جوری نگام کرد که ینی انتظار داری جزئیات ماجرا رو هم بگم؟ منم در جواب نگاهش گفتم:

-میخوام قبل دیدن نتیجه ی آزمایشا و پزشکی قانونی خودت بهم بگی قراره من چی بینم تو اون گزارشا.

فرید با دستای دستبند زده چنگی لای موهاش زد و گفت:

-من تو حالت عادی نبودم. تو ماشین به پیشنهاد وحید پسرعموم یه قرص روانگردان خوردم و....

از حالتها و حرکتاش میشد راحت فهمید که حالت عادی نداره. میخواستم پاشم که با گریه گفت:

-جناب سرگرد من نمیخواستم اونکارو بکنم. من صبا رو دوست دارم. میخواستم فقط با هم وقت

بگذرونیم. نمیخواستم کاری بکنم باهاش. باور کنید راس میگم. من اگه تو حالت عادی بودم....

گریه اش شدت گرفت. بلند شدم دستی رو شونش گذاشتم و گفتم:

-امیدت به خدا باشه فرید.

و از اتاق بازجویی در اومدم. همین که بیرون اومدم دوتا پسر هیکلی خوشگلو جذاب به سمتم حمله کردن. تا خواستم در برم یادم افتاد من الان تو ظاهر پسرونه ام هستم و موندم سرجام. پسرا که بهم رسیدن یکیشون گفت:

-جناب سرگرد کو اون پسره ی بی همه چیز که آبرو و شرف مارو به باد داده؟

سعی کردم آرومشون کنم ولی همون پسره که اول حرف زد و اسمش صیام بود کوتاه نمیومد و برادر بزرگترش تیام از اون بدتر دیوونم کرده بودن. به زادمهر دستور دادم جفتشونم ببره اتاقم و به الوندی دستور دادم پسره رو ببره بازداشتگاه و هر وقت صبور دختره رو آورد به من خبر بدن.

در حال حرف زدن و اروم کردن اقایون بی نیاز بودم که صبور اومد داخل و تا خواست حرفی بزنه با اخم گفتم:

-سروان برو بیرون الان میام.

اونم که گرفت چی میگم رفت بیرون. تلفن روی میزم و برداشتم و زنگ زدم به تلفن اتاق شاهین اینا. خودش برداشت:

-سروان شاهین پارسا هستم بفرمایید.

-سروان پارسا با سروان عابد هر چه سریعتر بیاین دفترم.

و بدون منتظر جواب موندن قطع کردم تقریبا دودقیقه بعد هردوشون جلوم آماده باش بودن. رو به هردوشون گفتم:

-ایشون آقای صیام بی نیاز و ایشونم آقای تیام بی نیاز هستن و

و ماجرا رو کلی توضیح دادم و گفتم:

-میخوام کنارشون بمونید تا من بیام.

رفتم اتاق بازجویی. به صبور هم گفتم باهام بیاد. صبا هم ترسیده بود و ناراحتی هم تو صورتش غوغا میکرد ولی از طرفی روز اول زن بودنش رو تو شرایط بدی داشت سپری میکرد. دلم وانسش سوخت. اون الان باید تو خونه پدریش بود یا اگه قرار بود امروز وارد دنیای زنانه بشه باید با محبت های همسرش مواجه میشد نه بازجویای پلیسها و خشونت خانوادش. بعد از بازجویی که تقریبا همه ی حرفای فرید رو تصدیق کرد به جای بازداشتگاه دستور دادم برادرش رو ببرن بازداشتگاه و اونو با خودم به اتاقم بردم. گفتم چن نوع خوراکی خریدن و آوردن اتاقم. تو مدتی هم که منتظر بودم خوردنی ها رو بیارن رو به صبا گفتم:

– صبا خانوم میتونی روی کاناپه ی گوشه ی اتاق استراحت کنی. میدونم روز سختی داشتی و الان به جای این استرس ها باید آرامش و محبت رو تجربه کنی.

صبا از حرفام و لبخند مهربونم گرم شد و رفت روی کاناپه دراز کشید. بالش و پتو آماده رو کاناپه بود. صبا هم میگفت فرید رو دوست داره ولی بخاطر این کارش ازش دلخوره. میگفت اون حتی به التماس ها و جیغ و دادهاش هم گوش نکرده. تجاوز به دختری ۱۶ ساله چیزی بود که هر چقد تو این سالها شاهد وقایع شبیه بهش بودم ولی هر بار منو داغون میکرد. حالا هم تجاوز فرید به صبا...

در زده شد صبا تو جاش نیم خیز شد. بدنش مثل بید میلرزید. گفتم:

– صبا جان اروم باش من میرم بیرون و میبینم کیه. تا من هستم کسی نمیتونه بهت آسیب بزنه. تو چشمات نگاه کرد. منم تو چشماش نگاه کردم. وقتی صداقت حرفامو تو نگام دید اروم شد. بلند شدم رفتم بیرون. خوراکی ها رو گرفتم و برگشتم داخل. رفتم سمتش. پلاستیکو گذاشتم رو میز مقابلش و گفتم:

– همشون واسه توئه. بخورشون.

نگام کرد و گفت:

– کی فرستاده؟ مادرم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– نه من برات خریدم.

خورد تو ذوقش ولی برای اینکه ازم قدردانی کنه تشکری کرد و مشغول خوردن شد.

**

به پاکت تو دستم خیره شدم و با لبخندی بازش کردم. اسم عروس و داماد رو خوندم:

– صبا بی نیاز و فرید دلآور.

مراسم عروسی واسه امشب بود. با وساطت من و سرتیپ خانواده ها رضایت داده بودن تا با حکم قانونی دادگاه صبا و فرید با هم ازدواج کنن و چون هردوشون بچه و نادون بودن بزرگترها زود بخشیدنشون و اونام با تشکر از ما قول دادن که عروسیشون کل کلانتری رو دعوت کنن. و اما میرسیم به پسرعموی اقا فرید که بهشون خونه خالی و قرص روانگردان داده بود. ایشون هم که

حکم جلبشون رو داشتیم طی یه تعقیب و گریز جانانه دستگیر شدن و به جرم هایی که معلوم شد خیلی بیشتر از یه فروش قرص و این چیزا بوده راهی زندان شد.

در زده شد و من گفتم:

-بفرمایید.

اول کله اش بعد خودش اومد تو. شاهین بود. لبخند رو لبم عمیق تر شد و گفتم:

-از این ورا آقا شاهین؟

شاهین با طعنه گفت:

-والا شما سرت شلوغه تحویل نمیگیری.

خندیدم و گفتم:

-مزه نریز پسر. عروسی میای؟

آهی کشید و گفت:

-آره میام. میام و با حسرت نگاهشون میکنم. اخه من نمیدونم با این همه بلایی که سرشون اومد چطور آخرش هم به هم رسیدن و دارن خوشبخت میشن و من و تو.....

پوفی کرد و ادامه نداد. راست میگفت. دوتا بچه ازدواج کردن و من و شاهین با این سنمون هنوز مجرد بودیم. البته اگه من دست از این ظاهر پسرونه ام برمیداشتم میتونستم کنار شاهین خوشبخت بشم ولی....

با صدای شاهین افکارم به هم ریخت:

-امشب با هم میریم. کاوه هم از الان مرخصی گرفت رفت اماده بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-میام دنبالتون. راس ۷ جلوی درم.

-منتظر تیم. منم دیگه میرم. فعلا بای.

شاهین و کاوه بخاطر دور بودن خونشون از محل کارشون بعد دانشگاه یه خونه شریکی خریدن و با هم همخونه شدن. هر دوشون هنوز مجرد بودن.

**

رفتم خونه تا آماده بشم. بازم یه هفتس که خونه نرفتم و بیخوابم. دستی لای موهام کشیدم. خستگی داشت دیوونم میکرد. تا رسیدم دیدم کسی خونه نیست. رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم. لباسام و پوستین رو در آوردم و خودمو به دست آب سپردم. اول یه دوش گرفتم و بعد توی وان آب گرم دراز کشیدم. انقد خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

-تق تق تق

-تق تق تق

تکونی خوردم و چشم باز کردم. صدای در بود. یهو صدای نگران مامان رو شنیدم:

-پسرم؟ ساتین؟ خوبی؟

و صدای بابا-خانوم حتما خوابه. یه هفتس خونه نیومده و بیخوابه بچه.

مامان-پس چرا در قفله؟

بابا-حتما نمیخواد کسی مزاحم خوابش بشه.

در حال گوش دادن به حرفاشون بلند شدم و از آب در اومدم. خودمو خشک کردم و بعد با صدای بلند گفتم:

-سلام مامان سلام بابا. ببخشید خواب بودم. الان یه دوش میگیرم میام درو باز میکنم.

مامان-سلام پسرم. باشه خسته نباشی.

بابا-سلام گل پسرم. خسته نباشی.

-ممنون درمونده نباشین.

پوستین هام رو که پوشیدم یهو چشمم خورد به ساعت. اوه می گادا! ساعت ۶ ونیم؟ وای من قراره ساعت ۷ جلو در خونه شاهین اینا باشم. راهشونم که یه نیم ساعتی با من فاصله داره. یهو مته جت رفتم سمت کمدم. یه دست کت شلوار سرمه ای و بلوز سفید و کراوات سرمه ای برداشتم و تند تند پوشیدم. کفشای سرمه ای و کمر بند هم رنگش و ساعت مچی با بند سرمه ای. ادکلن کوچی مورد علاقم رو هم زدم و با برداشتن کیف پول و سویچ و گوشی دوییدم بیرون. مامان بابا با دیدنم گفتن:

-کجا؟

-عروسی. باید برم دنبال بچه ها. منتظرمن. دیر برمیگردم. منتظرم نباشین.

نموندم بینم چی میگن. سوار ماشین شدم و چون بیست دقیقه بیشتر وقت نداشتم با سرعت لایی میکشیدم و بدون رعایت قانون فقط گاز میدادم. و بالاخره از شانس خوبم راس ساعت ۷ جلوی در خونه ترمز کردم. همون لحظه هم شاهین و کاوه بیرون اومدن. اووووففف ستاره به قربونه جفتون! چه دختر کش شدن لامصبا. هردوشون کت شلوار مشکی با بلوز سفید پوشیدن. سه تیغ کردن و کلی هم به موهاشون رسیدن در حالی که من مته همیشه یه ته ریش کم و موهای لخت آزاد دارم. موهام که کلا حالت نمیگیرن انقد که لختن.

با صدای سوت کاوه به خودم اومدم:

-اولالا! به جان خودم که نه به مرگ این شاهین قسم حاضرم برم تغییر جنسیت بدم پیام زنه ساتین بشم. نفله چقد خوشگل و خوشتیپی تو اخه!

با اینکه شوخی میکرد ولی اون قسمی که خورد اخم رو صورتش نشوند. با خشم غریدم:

-کاوه!

کاوه که از لحن سرگردیم میترسید یهو رفت چسبید به صندلی عقب و تکون نخورد. با تته پته گفت:

-غلط کردم سرگرد.

خنده ی شاهین تو دلم ولوله به پا کرده بود. اصن تو حال خودم نبودم. شاید اگه صدای شاهین نبود تا الان یه سوتی بزرگ داده بودم. اخه داشتم بی اختیار میرفتم سمتش که ببوسمش.

-ساتین نمیخوای راه بیفتی؟

تکونی خوردم و گفتم:

-چرا بریم.

مته همیشه شاهین جلو کنار من نشسته بود و کاوه عقب. همیشه هم میگفت که:

-لذتی که تو عقب نشستن هس تو جلو نشستن نیس!

**

داشتم مهمون ها رو نگاه میکردم که یهو پهلوام سوراخ شد. برگشتم سمت راستم دیدم کاوه با نیش باز داره به جایی اشاره میکنه. نگاه که کردم دیدم چند تا دختر نیمه لخت با آرایشهای غلیظ

و قیافه های پروتز شده و عملی چندش دارن مارو نگاه میکنن. با انزجار نگاهی به کاوه کردم و گفتم:

-قحطی دختره؟ اینا رو چرا نگاه میکنی؟

خندید و گفت:

-بابا خواستم یه کم بخندیم. وگرنه چرا به اون دخترای مصنوعی نگاه کنم.

شاهین-آره اینا دیگه شورشو درآوردن. ولی دخترایی که اونور نشستن خوشگلن خدایی.

با اینکه الان باید مته پسرای دیگه دخترای مردمو با نگام قورت میدادم ولی خب من به همجنس خودم(دختر) نظر ندارم. پسرا رو هم که نگاه میکنم کسی نمیگه چرا. چون همه منو به عنوان پسر میشناسن. ولی حرف شاهین حس حسادت زنانه ام رو شعله ور کرد. با خشم نامحسوسی گفتم:

-شاهین؟

-بله؟

چشم غره ای واسش رفتم و گفتم:

-قولمون که یادت نرفته؟

یهو میخ موند. با شرمندگی سرشو انداخت پایین و گفت:

-متاسفم.

دستم روی دستش که رو میز گرد پایه بلند جلومون بود گذاشتمو با فشار دادن دستش گفتم:

-بیخیال رفیق. ولی خب دیگه تکرار نشه.

کاوه که کلا مشغول چشم چرونی بود. خیر سرش پلیس بود مثلا ولی هر روز یه دوس دختر عوض میکرد. خاک بر سر نمیرفت زنم نمیگرفت. ای خدا اینو عاشق کن بره زن بگیره. تو همین فکر بودم که دستمو یکی فشار داد. نگاه کردم دیدم شاهینه. لبخندی در جواب لبخندش زدم و گفتم:

-جانم؟

به رو به رو اشاره کرد و گفت:

-اونو نگاه!

نگاه کردم دیدم ای دل غافل. کاوه با یه دختر فوق العاده خوشگل مشغول رقصیدنه. شاهین زیر گوشم گفت:

-کاش الان ستاره بودی تا میتونستم باهات برقصم.

تو دلم جوابشو دادم:

-عزیزم من ستاره ام فقط کافیه پوستین هام رو در بیارم.

و ندای درونم گفت:

-خب تو که انقد دوسش داری و اونم دوست داره چرا نمیخوای برگردی بشی ستاره؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

-چون ستاره آریان دختری بود که کل مردم شهر و کل خانوادش ازش متنفر بودن. چون ادعا داشتن ستاره دختر لجن و کصافطیه و خیلی هم ه.ر.ز.ه هستش. و ستاره برای اینکه هم از اونا فرار کنه و هم کنار عشقش بمونه مجبور شد بشه ساتین! و حالا تو ظاهر ساتین هم یه خانواده ی خوب داره هم موقعیت خوب داره. اگه بازم ستاره بشه اونوقت همه ی این چیزا رو از دست میده. خانواده و موقعیت و حتی شاید عشقشو! شاید اگه عشقش بفهمه که ستاره آریان تو چشم مردم و خانوادش چه جور دختری بوده ترکش کنه و اون از همه جا دستش کوتاه بشه. و بشه یه دختر تنهای بد تو این جامعه ی ناامن. پس همین بهتره که ستاره آریان تا ابد ساتین مقدم بمونه. ضمنا اینهمه با هویت ساتین مقدم زحمت کشیدم پلیس شدم اونوقت اگه ستاره آریان بشم سرگرد بودنم پر پر میشه که! دیوانه ام مگه من؟

-ساتین؟

تکونی خوردم. شاهین صدام کرده بود. گفتم:

-بله؟

بازم به جلو اشاره داد. گفت:

-خانوم یه سوالی کردن.

جلومو که نگاه کردم دیدم یه دختر خوشگل که قدشم ازم کوتاهتر بود با لباس شب زیبایی نقره ای رنگی جلومه. میتونم بگم چیزی از حوری بهشتی کم نداشت. با یه لبخند جذاب گفتم:

-جانم؟ امری بود؟

دختره لبخند ساتین کشی زد و با ناز گفت:

-میتونم باهاتون برقصم؟

یه تای ابروم رفت بالا. نمّنه؟(چی؟) من با این حوری بهشتی برقصم؟ خوش به حالم اساسی! نیشم شل شد. رو به دختره گفتم:

-البته. باعث افتخاره که بانوی زیبایی مته شما پارتنر(همراه) رقصم باشه.

در مقابل فک به زمین چسبیده ی شاهین و چشمای گرد شده ی کاوه ی در حاله رقص دست دختره رو گرفتم و رفتیم وسط. تو بغلم آروم آروم خودشو تکون میداد و مثلاً میرقصیدیم. سرشو گذاشت رو سینم و خودشو بیشتر بهم چسبوند. اووووووففففف دختر مردم عاشقم شد. من این حس و حالو میشناسم. نگاهمو به طرف شاهین چرخوندم. دیدم دوتایی با کاوه دارن میخندن به حالت من و دختره. خندم گرفت ومنم خندیدم. کاوه چشمکی زد و با حرکت دادن لباس گفت:

-خیلی بیشرفی!

با خنده سرمو پایین انداختم که جوری شد که انگار سر دختره رو بوسیدم. دختره با تعجب سرشو بالا آورد که من تا پیام خندمو جمع کنم هیچی دیگه قشنگ سوتی دادم. یه کم که تو صورت دختره نگاه کردم یهوه ماتم برد. این دختره....این دختره....با ناباوری زمزمه کردم:

-ماهتیسا!؟

ماهتیسا همون دوست عسل بود.همون دختر مشکوک. یه لبخند کجکی تلخ زد و گفت:

-حدس میزدم که نشناخته باشین. البته حقم دارین. با وجود عسل کسی به من نگاهم نمیکنه.

با تعجب گفتم:

-چی میگی تو؟ تو که بینهایت زیبایی.

برق شادی رو تو چشاش دیدم. اینبار مته خودم خودمونی گفتم:

-پس چرا همیشه عسل مرکز توجهته و هیچوقت وقتایی هم که با من و عسل میرفتی بیرون نگاهم نمیکردی؟

نیشمو وا کردم و با لحن شیطونی گفتم:

-خب اخه نمیخواستم عسل غیرتی بشه. اون روی من زیادی حساسه. کافیه به یه دختر نگاه کنم تا چپ و راستم کنه.

ماهتیسا لبخندی زد ولی همراه با اخم. به بلوزم زل زد و گفت:

-عسل عاشقته میدونم.

تکون نخوردم. مات موندم. ماهتیسا که حالتو دید گفت:

-ساتین خوبی؟

با تته پته گفتم:

-ع...س...ل...عا...شقمه؟

با چشای گرد شده گفت:

-ینی تا حالا بهت از احساسش چیزی نگفته؟

به نشونه ی نه سر تکون دادم که پوزخند زد و گفت:

-پس دروغ میگفت که به ساتین اعتراف کردم اونم گفته که عاشقمه و قراره بعد مدتی ازدواج کنیم.

بی اختیار قهقهه ای زدم و گفتم:

-عسل مته خواهره منه. من که نمیتونم با خواهرم ازدواج کنم. میتونم؟

و منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

-نه نمیتونی.

اهنگ تموم شد. من و ماهتیسا داشتیم میرفتیم سمت پسرا که ماهتیسا آروم گفت:

-اون پسره قد بلنده چقد شبیه عسله.

-اوهوم. دوستمه. یکی از بهترین دوستانم و همکارام. اسمشم شاهینه.

به کاوه نگاه کرد و گفت:

-اون یکی چی؟

-کاوه. اونم دوستمه. کلا ما یه اکیپ سه نفره ایم که سالهاس با همیم.

ماهتیسا-پس ارسالن چی؟

-اونم هست ولی زیاد با ما نمیگرده. بیشتر یا با منه یا مسافرت.

دیگه رسیدیم پیش پسر. کاوه و شاهین که با ماهتیسا آشنا شدن ماهتیسا گفت:

-خب آقایون من دیگه میرم پیش دوستام. خوشحال شدم از آشناییتون.

اونا بعد از تشکر کردن حواسشونو دادن مثلا به یه جای دیگه. مودی ها! ماهتیسا صدام کرد:

-ساعتین چن لحظه میای؟

رفتم پیشش و گفتم:

-جانم؟

-میتونم شمارتو داشته باشم؟

اینبار من با تعجب گفتم:

-تو شماره ی منو نداری؟

حق به جانب گفت:

-مگه تو شماره ی منو نداری که انتظار داری منم داشته باشم؟

-نه ندارم.

-خب پس شمارتو بده سرگرد مقدم.

لبخندی زدم و شمارمو بهش گفتم. سیو کرد و تک زد. شمارشو سیو کردم و گفتم:

-بابت رقص ممنون.

-نفرمایید بانو. من ممنونم که این افتخارو به من دادین. فقط یه سوال! تو با عروس نسبت داری

یا داماد؟

-عروس دخترعمومه.

-اوه چه جالب.

به صبا و فرید که تبریک گفتیم و تا آخر شب تو عروسی موندیم وقتی برمیگشتیم گوشیم زنگ

خورد. کاوه با شیطننت گفت:

-جواب بده جی افته حتما.

از آینه چپ چپ نگاهش کردم و گوشیم از جیبم در آوردم. ارسال بود. جواب دادم:

-جانم اری؟

با صدای کشداری که داد میزد مسته گفت:

-ستاره داغونم.

یه لحظه مغزم قفل کرد. این بازم به من گفت ستاره؟ بعد از ۶ سال دوباره.... کلافه گفتم:

-کجایی تو؟

-خونه ی تو. اتاقت.

-یه ساعت دیگه میرسم. تکون نخور از جات تا پیام.

-چشم عشقم.

پوفی کردم و قطع کردم. کاوه با فضولی گفت:

-ارسلان بود؟ چی شده بود؟ چی میگفت؟ کجا بود؟ چطور بود؟

داد زدم:

-کاوه!

کاوه-خب بابا خشن فهمیدم نمیخواهی بگی. زن ما رو حالا!

شاهین ولی نگران گفت:

-حالش خوب نبود؟

-نه. خونه ی ماست. اتاقه من دراز کشیده.

شاهین-اون که یه اتاق شخصی تو خونتون داره.

سر تکون دادم و به دروغ گفتم:

-اره ولی چون کلیدش کردم و کلیدشم فقط دسته خودمه تا من نرم نمیتونه بره تو اتاقش.

از اینکه مجبور بودم به شاهین و اطرافیانم دروغ بگم بدم میومد ولی چاره ای نداشتم. اونا رو که

رسوندم با سرعت رفتم خونه. بین راه به مامان زنگ زدم که گفت ارسلان خونس و حالشم بده.

منم گفتم مواظبش باشه تا برسم.

**

وارد خونه که شدم مامان با نگرانی جلوم در اومد و گفت:

-ساعتین برس که ارسالن از دست رفت.

بدتر نگران شدم. ینی چی شده؟ با سرعت رفتم سمت اتاقم. درو که باز کردم صدای عق زدن ارسالن میومد. اتاقم پر از بوی الکل بود. پوفی کردم و رفتم سمت دسشویی. درو که باز کردم داشت به صورتش آب میزد. صداش زدم:

-ارسالان؟

یهو برگشت و خودشو انداخت تو بغلم. کمی موندم تو اون حالت و کمرشو نوازش کردم و بعدم گفتم:

-حالت بهتره؟ چقد خوردی تو مگه؟

-آ تا ویسکی رو کامل.

یهو داد زدم:

-روانی! میخواستی خودتو بکشی تو؟

ازم جدا شد و شیر آب رو بست. بازوشو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم. تو چشای خمارش نگاه کردم و گفتم:

-چیکار کنم تا حالت خوب بشه؟

-هرکاری بگم میکنی؟

-اگه بتونم آره.

لبخند زد و گفت:

-میتونی.

-خب بگو.

-میگم بریم مسافرت. دوتایی.

-کجا بریم؟

یه کم فکر کرد و گفت:

-اصفهان. زادگاهم.

یه تای ابروم رفت بالا. گفتم:

-تو اصفهانی هستی؟

-نه بابا. مامان بابا تعطیلات عید میرن اصفهان و منم هول میشم و همون جا به دنیا میام.

خندیدیم. از دسشویی بیرون رفتیم و گفتم:

-خب پس پیر برو اتاقت ساکتو ببند منم ببندم.

با ذوق کودکانه ای گفتم:

-الان میریم؟

-آره خب نریم؟

داد زد:

نـــــه! بریم بریم!

**

ارسالان-۲۶۵ کیلومتر مونده.

با گیجی گفتم:

-ها؟

-میگم ۲۶۵ کیلومتر مونده به اصفهان برسیم.

-آها! باشه.

-میگم ستاره؟

-برای بار هزارم میگم به من نگو ستاره.

-ولی من میخوام تو این مسافرت تو ستاره باشی. فقط تا وقتی کو تو اصفهانیم. خواهش میکنم.

با قاطعیت گفتم:

-نه!

اخمی کرد و بی صدا نشست سر جاش ولی من کوتاه نیومدم. یه کم بعد گفت:

-ماشین نو مبارک.

خندم گرفت. گفتم:

-مرسی.

-کی عوض کردی؟

-دیروز.

-آها.

دیروز ماشینمو با یه لامبورگینی مشکی عوض کردم ولی موقع سوار شدن انقد هیجان زده بود که حواسش نبود تبریک بگه. تقریباً نزدیکای اصفهان بودیمو ارسالان همچنان سکوت کرده بود. یهو آهنگ ستاره رو از آروین صاحب گذاشت. تو همون هیروی ویری هم گوشیم زنگ زد. شماره رو نگاه کردم. بابام؟ با تعجب و کمی هم نگرانی جواب دادم:

-بله؟

-سلام جناب سرگرد.

بابا بود که با خنده اینو گفت. با خنده گفتم:

-سلام حاجی آقا. احوال شما؟ یادی از دختر خدایبامرزتون کردین!

بابا-! ستاره زبونتو گاز بگیر. زنگ زدم بگم بالاخره خواهرت هم شوهر کرد.

یهو زدم رو ترمز که ارسالان از جا پرید. با تعجب گفتم:

-چی؟ سوگند؟ شوخی میکنی؟

-نه والا. درستته خیلی دیره ولی خب بالاخره خدا رو شکر اونم شوهر کرد.

-با کی حالا؟

-تو دانشگاه که استاد شده بود یه همکاری داشته که اونم استاد بوده. بعد کلی تلاش راضیش

کرده ازدواج کنن.

-چه عجب! حالا دامادمون اسمش چیه؟ عروسی کردن؟

-سامان دادرس. ۳۴ سالشه. نه هنوز نامزد کردن دیشب. یه صیغه ی ساده شده هنوز. واسه عروسی خواهرت که میای؟

-آگه بتونم رو چشمم.

-پس من به سوگند میگم ستاره گفت آگه بتونه ویزا جور کنه میاد.

-باشه بابا مرسی که خبر دادی. خوشحال شدم.

-قربونت بشم دخترم. تو کی میخوای دست از این پسر بودن برداری و شوهر کنی؟

-بابا در این مورد نمیتونم هنوز حرفی بزنم.

-باشه جناب سرگرد. امری نیس؟

-کسی اومد؟

-آره. خدافظ.

-خدافظ.

ارسالان-چی شده؟

-خواهرم سوگند بالاخره طلسمو شکست و شوهر کرد.

-مگه چند سالشه؟

-۳۱.

-خوشبخت بشن. حالا میری عروسیشون؟

-نمیدونم. آگه نرمم عذر موجهی بهش ارائه میکنم.

-چه عذری؟

-گرفتن ویزا برای اومدن از آمریکا به ایران خیلی سخته عزیزم. امکان داره حتی ویزا گیرم نیاد.

خندید و گفت:

-ای مودمار. فکر همه جاشم کردیا. بینم تو اصلا آمریکا رفتی؟

-یکسال قبل از اینکه بشم ساتین، تو آمریکا بودم.

-چند وقت؟

-یکسال و خورده ای.

-ایول بابا پس میتونی قسم بخوری که آمریکا هم رفتی. راستی چند وقته خانوادتو ندیدی؟

-تقریبا ۹سال.

-اووووووه!

بالاخره به اصفهان رسیدیم و رفتیم هتل. چون نیمه شب راه افتاده بودیم صبح بود که رسیدیم اصفهان. یه اتاق گرفتیم و رفتیم بالا. همین که سرم به بالش رسید بیهوش شدم.

**

با نوازش دستی رو صورتم چشم باز کردم. ارسالان با لبخند گفت:

-سلام ستاره جونم.

تا اخم کردم گفت:

-بیخشید غلط کردم.

خندم گرفت. بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم. تخت اتاق دونفره بود و منو ارسالان شبو کنار هم خوابیده بودیم. برخلاف زمانی که ستاره بودم و خوابم سنگین بود از وقتی رفته بودم آمریکا خوابم سبک شده بود. پس ارسالان هیچ غلطی نمیتونست بکنه. پوستین ها و لباس زیرمو پوشیدم و حوله رو دور کمرم پیچیدم اومدم بیرون. ارسالان خوابیده بود.

لباسامو پوشیدم و رفتم پایین. وقت ناهار بود. رفتم رستوران هتل و ناهار خوردم. گوشیم زنگ زد. ارسالان بود. با خنده جواب دادم:

-بله خوشخواب؟

-کجایی ساتین؟

-رستوران هتل. تو کجایی؟

-دوش گرفتم دارم لباس میپوشم. بمون اونجا منم بیام.

-باشه منتظر تم.

کمی بعد اومد و دیدم اووووووففف چقد دختر کش شده. خندم گرفت و گفتم:

-واااااا! مخ کیو میخوای بزنی؟

با خنده گفت:

-از تو که واسه من آبی گرم نمیشه. شاید یکی عاشقم شد.

میدونستم شوخی میکنه. چون نمیتونست موقع شوخی کردن نخنده. نشست و نهارشو که خورد رفتیم بیرون تا کمی شهرو بگردیم.

گفتم:

-موافقی پیاده بریم اصفهون گردی؟

قبول کرد و اول رفتیم سی و سه پل. وقتی تلاش مردم واسه عکس گرفتن رو میدیدم خندم میگرفت. رو به ارسالان گفتم:

-یادمه دومین سفرم به اصفهان خیلی پر خاطره بود.

-الان چندمین باره میای اینجا؟

-سومین بار. دوبار با خانواده اومدم. الانم با تو.

- ولی من زیاد اومدم اینجا. انقد که آمارشو ندارم.

هر دو خندیدیم و گوشی من زنگ زد. کاوه بود. ارسالان شماره رو نگاه کرد و گفت:

-آقا کاوه داره میزنه؟

با خنده گفتم:

-آره ولی اونطوری نگو بدش میاد. من یه بار گفتم تا یه هفته باهام حرف نمیزد.

و جواب کاوه رو دادم:

-جانم کاوه؟

-سلام بی مرام. حالا تهنا تهنا میرین ددر دودور ما رو نمبیرین؟

-سلام با مرام. ببخشید ارسالان یه کم اوضاع روحیش به هم ریخته بود عجله ای اومدیم وقت نشد خبر بدم. خوبی؟ شاهین خوبه؟

آهی کشید و گفت:

-والا من که آره ولی شاهین خوب نیس. کلافه و عصبیه.

دلہ شور زد:

چرا؟ چیزی شده؟ گوشو بده بهش بینم.

اینجا نیس. رفته شهرستان پیش خانوادش. باباش مریضه و دکتر ازش قطع امید کردن. میگن باید ببرنش خارج عمل بشه ولی باباش لج کرده و میگه که تا پسر من زن نگیره و من عروسی پسر من نبینم نمیرم زیر تیغ جراحی. شاهینم بخاطر ستاره....

نتونست ادامه بده و دوباره آهی کشید. دستام مشت شد. بی اختیار گفتم:

نمیزارم این اتفاق بیفته!

کاوه با تعجب-چیو نمیزاری؟

بی توجه بهش قطع کردم و بلند شدم. ارسلان با نگرانی گفت:

چی شده ساتین؟

یهو داد زدم:

ساتین مرد! من دیگه نمیخوام ساتین باشم. بسه دیگه. میخوام این بازی مسخره رو تمومش کنم.

ترس از دست دادن شاهین بدجور بهم فشار میاورد. حتی تصور اینکه مجبور بشه بخاطر پدرش با کسی جز من ازدواج کنه دیوونم میکرد. ارسلان مات مونده بود. مسیر سی و سه پل تا هتل یه کم دور بود. ارسلان بهم رسید و دستمو کشید. گفت:

واستا بینم. تا هتل که نمیتونی بدوئی. بیا با تاکسی بریم.

و بدون اینکه به من فرصت کوچکتترین حرکتی بده دستشو واسه یه تاکسی دراز کرد و زود هلم داد تو ماشین. تو مسیر به این فکر میکردم که باید ساتین رو نابود کنم و دوباره بشم ستاره ولی ستاره ای که الان یه سرگرد زبردست و قدرتمنده. و باید برم زن شاهین بشم. تنها راهش همینیه. به هتل رسیدیم. رفتیم تو و با آسانسور رفتیم بالا.

ارسلان وقتی وارد اتاق شدیم گفت:

الان میخوای چیکار کنی؟ تصمیمت چیه؟

نفسمو بیرون دادم و نشستم روی تخت. با حالت متفکر گفتم:

- باید ساتین بمیره.

- ینی چی؟

- ینی همین که شنیدی.

- خب چطوری؟

- ما قراره برگردیم تهران ولی تصادف میکنیم و ساتین میمیره. تو هم مختصر زخمی میشی و ماشین هم کلا از بین میره.

- و!! ماشینو که تازه خریدی.

- نه خنگول ماشینو عوض میکنم اینجا. یه ماشین دیگه میخرم که به اسم ستاره آریان باشه.

- و منم باید یه جاییم زخمی بشه.

مظلومانه نگاش کردم و گفتم:

- فقط در حد چند تا بخیه تو پیشونیت!

خندید و گفت:

- خیلی کمه. مثلاً یه دست و یه پامم بشکنه خیلی خوب میشه.

- ولی اونا رو الکی گچ میگیریم.

با خنده گفت:

- پ ن پ تعارف نکن بیا بزن بشکن دست و پامو! بچه پررو رو نیگا کنا!

هر دو خندیدیم که گفتم:

- خب دیگه بسه. پاشو که کلی کار داریم.

بلند شدم و رفتیم سراغ کارای فروختن ماشین و صحنه سازی برای تصادف و سوختگی. اول رفتیم بیمارستان و با یکی از دوستای ارسلان که دکتر اینجا بود در مورد نقشمون حرف زدیم. اول یه کم فکر کرد و بعد گفت:

- خیلی هیجانیه ولی خب از بس با ارسلان همنشین بودم کمال همنشینی در من اثر کرده و شدم یه پا عشق هیجان! دیوونه ی اینکارام.

ارسلان با خنده گفت:

-بهتره بگی خوره ی اینجور کارا رو دارم.

یه کم شوخی کردیم و بعد محمد جدی گفت:

-خب باید اول یه جنازه ی بی هویت سوخته شده رو به جای ساتین به آشناهای ساتین نشون بدیم. تو رو هم باید چند تا بخیه ی مصنوعی بزنی و دستو پاتو گچ بگیریم.

ارسلان آخیشی گفت و ادامه داد:

-ینی لازم نیس جانی بازی در بیارین و منو زخمی کنین؟

محمد با خنده گفت:

-نیازی نیس. آقای گریمور شما که باید خودت وارد باشی تو اینکارا.

ارسلان حق به جانب گفت:

-آره بابا خودم میدونستم خواستم شما رو امتحان کنم.

منو محمد جوری نگاهش کردیم که ینی خر خودتی و اونم سرشو خاروند و با لبخند سکنه ای گفت:

-خب بابا یادم نبود.

و هر سه خندیدیم. کارا رو خیلی سریع پیگیری کردیم و ماشینم فروختیم و من بعد از ۶ سال

دوباره رفتم تو حالت دخترونه ام. ارسلان گفت:

-موهاتو چیکارش کنیم؟ خیلی کوتاهه. لو میری.

-نترس. من که قرار نیس موهام باز باشه. شال میزارم سرم.

اول رفتیم خرید و بعد خریدن همه ی لوازم دخترونه ی مورد نیازم برگشتیم هتل و تسویه کردیم و

رفتیم خونه ی محمد. حالا باید من تو خونه ی محمد دختر میشدم. با اینکه دل کندن از پسر بودن

واسم سخت بود ولی چاره ای نداشتم.

محمد به اتاقی اشاره کرد و گفت:

-اونجا اتاق منه. برو اونجا و لباساتو عوض کن.

ارسلان-ممد میگم ماما بابات کوشن؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-رفتن جایی که ساتین قراره بره.

منظورشو فهمیدیم. با تاسف گفتیم:

-تسلیت میگیریم.

و من رفتم تو اتاق تا دوباره ستاره بشم. توی آینه به پسر خوشگل و خوشتیپ مقابلم نگاه کردم. خودمونیم پسر بودن خیلی بهم میادا. لبخند تلخی زدم و اول از شر اون ته ریش خلاص شدم. بعد هم شروع کردم به اصلاح صورت و ابروم. بعدشم رنگ مویی که واسه موهام خریده بودم گذاشتم. رنگ مشکی پر کلاغی. بعد از شر پوستین ها خلاص شدم و رفتم حموم. رنگ موهامو شستم و بعد هم یه اپیلاسیون حسابی کردم. اومدم بیرون و حولمو پوشیدم. دلم اصن واسه دختر بودنم تنگ نشده بود. لباس زیرامو پوشیدمو یه بلوز آستین سه ربع صورتی با شلوار کتان شیری جذب و تنگ پوشیدم. کفشای بابت شیری تابستونیمم پوشیدم و موهای رنگ شده ی مشکیمو که یه طرف کوتاه و یه طرف بلند بود به حالت زیبایی شونه کردم. یه رژ ملایم صورتی و کمی هم ریمل حجم دهنده زدم. ناخنامو فرنچ کردم و لاکو به شکل طرح دار روی ناخنام حالت دادم. عطر شیرین و دخترونه ی خوشبویی زدم و بالاخره به اثرم تو آینه نگاه کردم. حالا شده بودم یه دختر که زمین تا آسمون با سرگرد ساتین مقدم فرق داشت. زیر لب زمزمه کردم:

-شاهین اگه بخاطر تو نبود تا ابد ساتین میشدم.

از اتاق بیرون رفتم و دیدم کسی تو سالن نیست. صداشون زدم:

-ارسلان؟ محمد؟

از اتاق کناریم بیرون اومدن و با دیدن من کپ کردن. ارسلان آب دهنشو به سختی قورت داد و محمد با چشای گرد شده گفت:

-صداتو که شنیدم یه لحظه با خودم گفتم خدایا این دختره کیه که ما رو صدا میزنه. و الانم باید بگم واقعا نشناختم ساتین جان.

با ناز خندیدم و گفتم:

-ستاره هستم عزیزم. ساتین خدایامرز شد.

تو این هیری ویری ارسلان که هنگ کرده بود یهو جو گیر شد و پرید بغلم. انقد منو چلونند که آخر دادم در اومد و زدم تو سرش تا ولم کرد. و بالاخره زمان اجرای نقشه رسید. همه چیز آماده بود.

ارسالان هم با طاهر جون هماهنگ کرده بود تا بتونه ستاره آریان رو به عنوان یه سرگرد زبردست به عنوان جانشین سرگرد ساتین مقدم ببره تو اداره ی آگاهی. اول رفتم یه ماشین خریدم و بعد هم به بابا زنگ زدم. بعد از سه بوق برداشت.

-بله؟

با صدای ستاره گفتم:

-سلام بر بهترین بابای دنیا! احوال شما؟

بابا کمی مکث کرد و گفت:

-باورم نمیشه ستاره تویی؟

-بله خودمم بابایی. من ستاره آریانم و قراره دیگه همیشه ستاره بمونم.

-خیلی خوشحالم کردی بابا. حالا چطور شد یهویی؟ تا دو روز پیش که میگفتی حرفشم نزن و من دختر بشو نیستیم و....

با لبخند تلخی گفتم:

-مجبور شدم یهویی بابا.

-چرا؟

-حالا دلیلشو وقتی پیام میفهمی. تو هم به همه خبر بده که ستاره برای همیشه داره برمیگرده ایران. منم یه مدت بعد مثلا ویزا جور میکنم و میام ایران.

-این مدت کجا میمونی؟ الان از تیپ پرسرونت در اومدی دیگه؟

-آره. این مدتم قراره یه خونه اجاره کنم.

-باشه ولی مواظب خودت باش. خیلی مشتاقم بعد از ۹ سال دخترمو ببینم.

-منم بابایی منم.

-راستی ساتین مقدم چی شد؟

-شهید شد.

-وای خدا بیامرزتش.

آهی کشیدم و گفتم:

-ممنون.

بابا با تعجب گفت:

-جوری آه میکشی انگار دلت نمیخواست از ساتین بودن در بیای.

-راستش آره. دوست داشتم ساتین بودنو.

-دیوونه.

-میدونم. خب بابا من باید برم. کلی کار دارم.

-باشه مواظب باش. به بقیه بگم چند وقت بعد میای؟

-بگو معلوم نیس. ولی تا چند ماه بعد میام.

-باشه.

-خدافظ بابا.

-خدافظ دخترم.

نفسمو فوت کردم بیرونو با ارسال و محمد خدافظی کردم و راه افتادم. قرار بود بدون حضور من ساتین رو از بین ببرن و منم برم تا عشقمو از چنگ رقیبای ناشناسم در بیارم.

مسیر اصفهان تا شمال رو یکسره رفتم. یه مازراتی سفید خریده بودم این سری. تیمم جوری بود که انگار واقعا ۹سال تو آمریکا بودم. برای هر احتمالی هم تو آمریکا هزاران مدل عکس انداخته بودم و تو این ۶سال چند بارم رفته بودم عکس انداخته بودم. کل مسیر داشتم آهنگ گوش میدادم که با شروع یه آهنگ صداشو تا ته زیاد کردم و غرق حرفاش شدم:

♪♪♪

تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دله تو مثل خیلای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من میمونه پات

بین چقدر افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی
تمومه زندگیم تویی تو قلبمی
یه عمره تو دلم اسیر قلبتم
تو مقصدی و تو مسیر قلبتم
تو قلبمی ، تو قلبتم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون
حسرتش میمونه روی قلب خلیا
دست من که نیست تمومه زندگیم تویی
حس بینمونو دست کم نگیریا



بودن کنار تو شده ، تنها آرزوی من فقط
این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرمو بینی خسته ام ازت
هیشکی غیر تو نمیتونه ، قلبمو بگیره از خودم
دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفت و تا همیشه عاشقت شدم
تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون
حسرتش میمونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تمومه زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

آهنگ عاشقت شدم از میثم ابراهیمی

آهنگ خیلی قشنگ احساسات منو نسبت به شاهین ابراز میکرد. تو خلسه ی شیرینی غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدم به خونه ی عشقم. سوپرایز خیلی خوبی بود. قیافه ی شاهین واقعا دیدنی میشه با دیدن ستاره. از ماشین پیاده شدم و جلوی در موندم. زنگ درو زدم و از جلوی آیفون تصویری کنار رفتم تا منو نبینن. یه دختر جواب داد.

-بله؟

-منزل پارسا؟

-دختر-بله شما؟

-اومدم عیادت آقای فیروز پارسا. هستن؟

-بله بفرمایید.

قبل از اینکه بزاره صدای شاهینو شنیدم:

-کی بود شقایق؟

-یه خانومی بود گفت اومده عیادت بابا.

و آیفون رو گذاشت و درو باز کرد. لبخند به لب وارد حیاط شدم. حیاط که چه عرض کنم. یه باغ سرسبز و خیلی خیلی خوشگل بود که محو تماشاش شدم از لحظه ی ورود. به ساختمون خونه که رسیدم. یه ساختمون سفید خوشگل جلوم بود. در باز شد و یه دختر و یه زن که هر دو تقریبا شبیه شاهین بودن جلوم ظاهر شدن. زن گفت:

-سلام بفرمایید؟

لبخند مهربونی زدمو گفتم:

-من ستاره آریان هستم. دوست سابق شاهین تو دانشکده فنی.

دختره که فک کنم همون شقایق خواهر شاهین بود گفت:

- پس تو همون ستاره ای هستی که داداشمو دیوونه کرده؟ تو آسمونا دنبالت میگشتیم ستاره جون.
و بی مقدمه منو تو آغوش کشید. زیر گوشم گفت:

- خوب شد زود رسیدی وگرنه داداشم مجبور میشد با دختری که دوستش نداره ازدواج کنه بخاطر بابام.

منم زیر گوشش گفتم:

- منم تا این خبرو شنیدم پاشدم از آمریکا اومدم تا نزارم شاهینو از چنگم کسی در بیاره.
شقایق خندید و گفت:

- ایول! زن داداش گل خودمی دیگه.

مامان شاهین که اسمش خدیجه بود گفت:

- چه زودم صمیمی شدین شما. حالا شقایق جان بزار ستاره جان بیاد تو بعدا به حرف بگیرش.
رفتیم داخل و شقایق گفت:

- بابا و شاهین طبقه ی بالان. بیا بریم پیششون تا من عروس بابامو بهش معرفی کنم.
با خنده رفتیم بالا و دوسه تا پله به آخر شقایق گفت:

- بمون همینجا تا من صدات کنم.

سر تکون دادم و اون رفت. صداشو شنیدم:

- پدر جان برادر جان. حدس بزنی کی اومده.

صدای ضعیف مردی رو شنیدم:

- کی اومده دخترم؟

شقایق با شیطنت - خان داداش مشتاق نیستی بدونی کی اومده؟

شاهین عصبی گفت:

- شقایق حوصله ی شوخی ندارم زود باش بگو.

شقایقم با لجبازی گفت:

-!؟ که اینطور! باشه پس منم نمیگم کی اومده و میگم بره. هر چی باشه واست مهم نیست که همسر آیندت اومده اینجا.

کمی سکوت و بعد هم صدای متعجب شاهین:

-همسر آیندم؟ غزل؟

فکم منقبض شد. غزل دیگه کدوم خریه؟ بی اختیار عصبانی شدم و پله ها رو رفتم بالا و نزدیکشون شدم. شاهین پشتش به من بود. باباشم کنارش و رو به من دراز کشیده بود رو تختی که گوشه ی سالن بود و کاملاً رو من دید داشت و شقایقم نیمرخش به من بود. یهو با اخم گفتم: -به به چشمم روشن! ۹سال چشممو دور دیدی واسم رقیب پیدا کردی؟ غزل دیگه کیه؟ ها؟ خیانت تو روز روشن؟ تو خجالت نمیکشی؟ منو باش که بخاطر تو پا شدم از آمریکا اومدم اینجا. اونوقت هنوز از راه نرسیده چی میشنوم؟ اینکه آقا داره زن میگیره! واقعا که شاهین! دلمو شکستی.

و اشکهام نمیدونم چطوری ریخت روی صورتم. شاهین که از همون لحظه ی اول شنیدن صدام برگشته بود عقب و داشت با دهن باز و چشای متعجب و گرد شده نگام میکرد. باباشم که با خنده و تعجب و کنجکاوای بهم زل زده بود. شقایقم که کبود شده بود از خنده. وقتی حرفام تموم شد شقایق پقی زد زیر خنده و اومد بغلم کرد و گفت:

-آخی الهی! نینم زنداداش گلم غصه بخوره ها! من خودم اون غزل بی همه چیزو میکشم اگه بخواد جای ستاره جونمو بگیره. اصن اون غلط کرده که بخواد همسر آینده ی داداشم بشه.

و صدای پر از محبت باباش:

-حق با شقایقه. غزل خیلی بیخود کرده که بخواد جای عروس گلم ستاره رو بگیره.

لبخندی بین گریه زدم و گفتم:

-پس اگه اینطوره این غزل کیه؟

بابا فیروز با اخم به پسرش نگاه کرد و گفت:

-اینو باید شاهین بگه به ما.

همه به شاهین نگاه کردیم که شاهین به پشت من اشاره کرد و گفت:

-من نمیشناسم. از مامان پرسین که اون برام این آشو پخته. والا آش نخورده و دهن سوخته شدم من الان. خدایی حقم نبود این همه فحش بخورما.

هممون خندیدیم که ماما خدی (خدیجه خانوم) گفت:

-والا من از کجا میدونستم پسر ۹ سال پیش یه عروس واسمون آماده کرده.

رفتم جلوتر و نشستم کنار بابا فیروز و گفتم:

-بابا فیروز اگه من عروستون بشم قول میدین که برین خارج و عمل بشین؟

شاهین- تو از کجا میدونی اینا رو؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-فکر کردی من همینطوری ۹ سال ولت میکنم تا هر کاری خواستی بکنی؟ نخیر جانم من یه

جاسوس داشتم اینجا.

و برانش چشمکی زدم و رو به بابا فیروز گفتم:

-خب باباجون جوابتون چیه؟

بابا فیروز لبخندی زد و گفت:

-من فقط در صورتی قبول میکنم عمل بشم که تو عروس من بشی نه کس دیگه ای.

واو! ینی این حرفش قند تو دلم آب کرد. نیشمو تو دلم تا ته وا کردم ولی لبامو به لبخندی ملیح

زینت دادم (اوهو ادبی حرفیدنم تو حلقم) و گفتم:

-مرسی باباجون.

صدای سرفه ی شاهین جفتک پروند تو ابراز احساسات پدر و دختری من و بابا فیروزم. برگشتیم

سمتش و بابا گفت:

-چی میگی شاهین؟

شاهین سرشو کج کرد و گفت:

-میگم اخیانا نظر منم نباید بپرسین؟

من ابرو بالا دادم و تا حرف بزدم بابا حرف دلمو گفت:

-مگه تو ستاره رو دوست نداری؟

شاهین نگاه عاشقانه ای بهم کرد و گفت:

چرا دوست ندارم؟ من عاشقشم ولی بعد ۹ سال دیدنش خیلی شوکه ام کرده. بابا بزارین از شوک اول در پیام بعد شوک دومو وارد کنید. قلب من طاقت این همه هیجان رو یه جا نداره.

خندیدیم. ماما خدی گفت:

پسرم تو کار خیر باید عجله کرد. بعدشم یادته که دکتر گفت باید هر چه زودتر باباتو بفرستیم آمریکا.

شاهین-بله میدونم. باشه من حرفی ندارم. هر چه زودتر میخوام با ستاره عروسی کنم.

اگه همین الان سند کره ی زمین و ۷ آسمون و بهشت رو شش دانگ به نامم میزدن انقد خوشحال نمیشدم که با شنیدن این یه جمله از دهن شاهین انقد ذوق زده شدم. لبخندی از ته دل زدم و با تمام عشقم نگاهش کردم. بابا گفت:

خب پس بهتره خواستگاری و عقد و عروسی رو تو همین هفته انجام بدیم.

من و بقیه همزمان:

-تو همین هفته؟

بابا با خنده:

-چگونه گروه سرود؟ آره. چون من هفته ی بعد باید برم.

یهو گفتم:

-ولی بابا فیروز من یه مشکلی دارم.

بابا- چه مشکلی دخترم؟

-خانوادم نمیدونن من برگشتم ایران. اونا فکر میکنن چند ماه دیگه برمیگردم.

شقایق-خب یهو برو خونه و بگو میخواستم سوپرایزتون کنم.

اینم حرفیه ها! لبخندی زدم و گفتم:

-ایول! فکر خوبیه.

بعد از کمی نشستن بلند شدم و رفتم. تو مسیر خونه که نیم ساعت با خونه ی شاهین اینا فاصله داشت برای اینکه هیجان و فکر و خیال نیاد سراغم همش آهنگ گوش دادم. وقتی رسیدم یه کم تغییر کرده بود همه چی. کاری که شقایق گفتو کردم و به همه گفتم میخواستم سوپرایزتون کنم.

**دو روز بعد...

شاهین

امروز قراره بریم خواستگاری ستاره. و من هنوز نمیدونم چطور یهویی در عرض چند روز ساتین مقدم تبدیل به ستاره آریان شد؟ امشب باید حتما ازش بپرسم.

وارد خونه که شدیم بابای ستاره و مامانش و خودش از مون استقبال کردن. ستاره خیلی خوشگل شده بود. یه تونیک سفید کوتاه با جین آبی پوشیده بود. موهاشم باز بود. موهای کوتاهش که یادگار دوران ساتینیش بود و رنگ موی جدیدش که پوست سفیدشو بیشتر به رخ میکشید. آرایشم که مثل همیشه نداشت. یه کفش پاشنه دار سفیدم پاش بود و قدش حالا میشه گفت تقریبا به من رسیده بود. لبخند روی لبم از بین نمیرفت. وقتی به خودم اومدم که جلوم چای گرفت. با نگاه تو چشمای خوشگلش که حالا لنزشو در آورده بود ازش تشکر کردم و چایی رو برداشتم.

بابای ستاره-ستاره جان آقا شاهینو راهنمایی کن اتاقت دخترم.

-چشم بابا.

با هم رفتیم به اتاق ستاره و وقتی وارد شدیم روی تخت تک نفره اش نشستیم و اونم با کمی فاصله کنارم نشست. یهو گفتم:

-زود تند سریع بگو بینم جریان چیه؟ چطور شد که ساتین شدی و چطور شد که الان دوباره ستاره شدی؟ من دو روزه از خواب و خوراک افتادم بخاطر این موضوع.

خندید و گفت:

-خب پس بزار از اول برات بگم.

-آره بگو.

کاملا چرخید سمتم و منم چرخیدم سمتش و اون شروع کرد:

-وقتی رفتی دانشگاه نظامی دیوونه شده بودم. چون حتی نتونسته بودم از احساساتم برات بگم. با کمک بابام که از جریان دلدادگی من به تو با خبر بود رفتم آمریکا تا کمی روحیه ام عوض بشه و یه سری هم عمل جراحی روی بدنم صورت گرفت. یکسال و نیم اونجا موندم و بعد برگشتم ایران ولی قرار شد به کسی نگیم که من برگشتم ایران و همه فکر میکردن من تو آمریکا رفتم درس بخونم. با کمک یکی از آشناهامون با سرهنگ طاهر گودرزی آشنا شدم و به کمک اونو پسرش

ارسلان ظاهر و هویتی پسر و نه پیدا کردم. البته از این موضوع فقط پنج نفر خبر داشتن. بابام و ارسلان و آقا طاهر و عمو حسین و مهدی.

—عمو حسین و مهدی کیا هستن؟

—عمو و پسر عمو من.

—آهان خب بعدش؟

—من که شدم ساتین مقدم طبق نقشه وارد کلاس تو شدم و باهات دوست صمیمی شدم. ینی هدفم از اولم همین بود که به تو نزدیک بشم. بعد هم که شدم پسر خونده ی ار تشید ایران منش و با اونا زندگی کردم. وقتی تو به من شک کردی آقا طاهر اصرار میکرد که من عمل بشم و کلا پسر بشم ولی وقتی تو به اشتباه فکر کردی من پسر شدم دیگه نیازی به این کار نشد. دلیم میخواست بهت بگم جریانو ولی نمیتونستم. چون اینجوری جون تو و من به خطر میفتاد. چند سال گذشت و من نمیدونستم چه جوری دوباره باید بشم ستاره تا اینکه تماس چند روز پیش کاوه وقتی من با ارسلان تو اصفهان بودم یه فکری به ذهنم رسوند و قرار شد طی یه تصادف ساختگی ساتینو بکشیم و هویتش باطل بشه و من دوباره شدم ستاره آریان. الانم همه تو تهران و اصفهان درگیر مرگ ناگهانی ساتین مقدم هستن.

—کاوه بهت زنگ زد چی گفت؟

—گفت که بابات واسه عمل چه شرطی گذاشته و تو توی چه شرایطی هستی. منم دیوونه شدم و دیدم اوضاع خیطه پاشدم اومدم.

—حالا اینهمه کارو کردی که همیشه پیش من باشی؟ ینی من انقد واست مهمم که زندگیتو اینطور به قمار گرفتی؟

لبخند عاشقانه ای زد و گفت:

—تو برای من معنای زندگی و دلیل نفس کشیدنی.

حالا هر کلمه ای بی معنا شده بود در مقابل این حرفی که گفت. بی مقدمه لبامو رو لباش گذاشتم و محکم و طولانی بوسیدمش. اونم بی مخالفت همراهیم کرد. وقتی جدا شدیم گفت:

—خدا میدونه چقد منتظر موندم تا این جدایی تموم بشه.

از اتاق بیرون رفتیم و جواب بله رو به خانواده ها دادیم. با حرفی که ستاره در مورد مهریه زد فک همه افتاد. حتی من! ستاره گفت:

-من چون از حضرت فاطمه قول داده بودم آگه به عشقم برسیم مهریه ام رو مثل اون آب در نظر بگیرم برای همین حالا به قولم عمل میکنم و میگم میخوام مهریه ی من آب باشه.

**دو روز بعد

خدای من! باورم نمیشه! این فرشته ی سفید پوش جلوی من عشق منه؟ ستاره ی منه؟ ستاره تو اون لباس عروس سفید ساده که دکولته و تماما حریر بود با اون موهایی که کاملا مشخص بود مصنوعیه و صاف و آزاد دورش رها شده بود و اون تاج و تور عروس و آرایش محو و رژقرمزش انقد خواستنی و ملوس شده بود که میخواستیم همونجا یه لقمه ی چپش کنیم. یه کم لباس عروسشو داد بالا و از پله ها پایین اومد. کفشای سفید پاشنه دارش قدشو بلندتر کرده بود و الان کاملا فیس تو فیس شدیم با هم. محو دیدنش شدم و یادم رفت دسته گل رزای سفید رو بدم بهش. با هشدار و خنده ی فیلم بردار گلها رو دادم بهش و گفتم:

-با اینکه در مقابل زیبایی تو این گلها هیچی نیستن ولی بازم ناقابلن.

لبخند ملیحی زد و گفت:

-شاهین لوس نشو.

با دستورات فیلم بردار نشستیم تو ماشین و به سمت تالار حرکت کردم. تو راه یهو با خنده گفتم:

-میدونی یاد چی افتادم؟

-یاد چی؟

-این ظاهر تو با ظاهر سرگرد ساتین مقدم خشن مقایسه کردم. اصلا به هم هیچ گونه شباهتی ندارین.

غش غش خندید و گفت:

-نکنه بازم هوس کردی برم سرگرد مقدم بشم؟

-نه نه غلط کردم من همین ستاره ی ملوس و خوردنی رو میخوام.

و دستشو از ته دل بوسیدم. رسیدیم تالار. امروز میتونم بگم برام بهترین روز و شب عمرمه. مردم در حال رقص تو پیست بودن که بلند شدم و رفتم پیش ارکست. بهشون گفتم چه اهنگی بزارن تا منو عشقم بریم برقصیم. خواننده گفت:

-خب مهمونای عزیز اهنگ درخواستی اقا دوماذ برای رقص با عروس خانوم رو میزاریم. لطفا همه بشینید و کسی هم نیاد وسط تا عروس و دوماذ برقصن.

و اهنگ شروع شد. بلند شدم تک دکمه ی کتم رو بستم و خم شدم سمت عشقم. بانوی زندگیم با کمی تعجب و کلی هیجان دست نازشو تو دستم گذاشت و بلند شد. رفتیم وسط و با اهنگ ستاره از آروین صاحب دونفره رقصیدیم. ستاره سرشو رو شونم گذاشت و منم دستامو دور کمرش حلقه کردم. عشق تو وجود هر دومان موج میزد.

اون که تو چشم تو سو سو می زنه

اون که می میره برای تو کیه

نمی خوام ماهه همه دنیا بشم

من ستاره ی تو باشم کافیه

من ستاره ی تو باشم کافیه

تو تمام قلبم و رج می زنی

تو خود منی منو یادت بیار

تو منو ادامه میدی تا خودم

با توام ستاره دنباله دار

وقتی که بی وقفه تو فکر توام

وقتی نقش تو رو بازی می کنم

تو داری ستارت و می بینی و

من دارم ستاره سازی می کنم

رو به روی تو که میشینم هنوز

دیدنت تشویشم و کم می کنه

تو فقط منو تماشا کن همین

تو تماشاتم بزرگم می کنه

رو به روی تو که میشینم هنوز

قلبم از همه ی دنیا سره

قله ای از قله های روی زمین

منو بالا تر از این نمی بره

منو بالا تر از این نمی بره

عروسی که تموم شد سوپریز من و بابا حسن بی صبرانه منتظر ستاره بود. بابام با خوشحالی
برامون آرزوی خوشبختی کرد و بابا حسن دست دخترشو تو دست من گذاشت و گفت:

-شما رو اول به خدا بعد به هم میسپارم.

و بعد رو به من گفت:

-سوگلیمو میدم بهت. خیلی مواظبش باش.

دست آزادمو گذاشتم رو چشمم و گفتم:

-به روی چشم بابا. ستاره زندگیه منه. نفسمه. عشقمه. محاله بزارم لبخند از رو لبش کم بشه و
ذره ای غصه بخوره.

بالاخره وارد خونمون شدیم. خونه ای که هدیه ی بابام بود و وسایلاش به سلیقه ی من و هدیه ای
از طرف بابا حسن بود. ستاره با دیدن خونه و داخلش جیغی کشید و پرید بغلم. بعد کلی تخلیه ی
هیجان ستاره، بالاخره شب عاشقانمون شروع شد.

**ستاره

بالاخره بابافیروز رو بردیم آمریکا تا هم من و شاهین به ماه عسلمون برسیم هم بابافیروز عمل
بشه. بعد از عملش که شکر خدا موفقیت آمیز بود برگشتیم ایران. حالا میرسیم به اتفاقات بعد از
مرگ ساتین. خانواده ی ایران منش که حالا دومین پسرشونم از دست داده بودن حسابی به هم
ریخته بودن و فقط من میتونستم اونا رو به زندگی برگردونم. حالا چه جوری؟ اونم به روش خودم!
ارسالان که ماجرای ازدواج من و شاهین رو فهمید برای همیشه از ایران رفت کانادا و کاوه هم که
فهمید این همه مدت ساتین مقدم همون ستاره بوده تا مدتها منو سوژه کرده بود واسه خودش.

بعد از برگشتن به ایران سرگرد ستاره آریان جانشین سرگرد ساتین مقدم شد.

**یکسال بعد

بالاخره دلو به دریا زدم و وارد آپارتمان شدم. جلوی واحد سابق خودم موندم و زنگو زدم. قامت خمیده ی مامان جلوی در ظاهر شد. با دیدن من کمی هنگ کرد. گفتم:

-سلام مامان خوشگلم.میشه پیام تو؟

مامان بیچاره غش کرد. بغلش کردم و بردمش تو خونه. هنوز دکور خونه همون بود.روی تخت اتاق خودم خوابوندمش و رفتم برایش آب قند درست کردم وقتی کمی خورد و به خودش اومد نشستم برایش همه چیزو گفتم. بیهو منو تو آغوش کشید و های های گریه کرد. شالم از سرم افتاد. بیهو با صدای آشنایی برگشتم عقب:

-اینایی که گفتم راست بودن؟

بابا حمیدم بود. بلند شدم و با ذوق دویدم بغلش. تو بغلش گفتم:

-آره بابا. راسته راست. دیدم طاقت نیارم جلوی چشم غصه ی مرگ منو بخورین منم تصمیم گرفتم پیام حقیقتو بهتون بگم. منو ببخشین.

بر خلاف تصورم خیلی خوشحال شدن و از اینکه فهمیدن منو از دست ندادن و عوضش صاحب یه دختر شدن خیلی خوشحال هم شدن.

حالا چند روزی گذشته و من و شوهرم تو سرکار و خونه یه زندگی خوب رو داریم. این روزا احساس میکنم یه جوراییه سالم و ببخشید مجبور شدم برم دسشویی. معدم اوضاعش وخیمه. امروز رفتم آزمایش دادم و حالام منتظر جوابم.

موبایلم روی میز زنگ زد. جواب دادم:

-سرگرد آریان هستم بفرمایید؟

-سلام سرگرد. از آزمایشگاه تماس میگیرم.

-سلام بفرمایید. نتیجه آمادس؟

-بله. خودتون میگیرین یا براتون بفرستم؟

-بفرستین اداره آگاهی.

-چشم.

یک ساعت بعد که جواب آزمایش رسید و گرفتمش تا الان که سه ساعت گذشته تو شوک جوابی ام که دیدم. در زدن و بدون اجازه دادنم در باز شد. میدونستم شاهینه. اومد تو و با لبخند گفت:

-خانوم مافوقم چطور؟

لبخند خسته ای به روش زدم و با هیجان گفتم:

-شاهین یه خبری برات دارم.

-خیر باشه عزیزم.

بلند شدم رفتم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم. تو چشاش زل زدم و گفتم:

-من حامله ام عشقم.

و بلافاصله لبامو رو لباش گذاشتم. یهو در به شدت باز شد و صدایی بلند گفت:

-دی دی دی دیم مچتونو گرفتم زوج عاشق!

از هم جدا شدیم و کاوه رو دیدیم. با خنده گفتم:

-از این به بعد اینطوری نیای تو عمومی خل و چل. برادرزادت میگرخه میفته مییره.

کاوه یه کم با گیجی به من نگاه کرد بعد شاهین طاقت نیاورد و با خنده و ذوق گفت:

-خنکول تو داری عمو میشی من بابا میشم و ستاره هم مامان.

کاوه یهو عینه دخترا جیغی کشید که بچم سقط شد. چشم غره ی من و شاهین اونو اروم کرد ولی

کلی میمون بازی در آورد.

**۷ماه بعد...

پسرم امروز به دنیا اومد. بخاطر خاطره ی دوران پسر بودنم اسم پسرمو ساتین گذاشتیم. پسری

که فتوکپی باباش بود و من عاشقش بودم.

**۳سال بعد...

ساتین با ذوق پرید بغل شاهین و جیغ جیغ کنان گفت:

-بابایی بابایی! یه خبل خوب دالم بلات(یه خبر خوب دارم برات). مستولق(مشتلق)بده بگم.

شاهین غش غش خندید و بعد از اینکه یه بوس محکم و آبدار از لپ ساتین گرفت و موهاشو به

هم ریخت گفت:

-قندعسل بابا بگو بینم مشتلق چی میخوای؟

چون اسم ساتینو من گذاشته بودم این سری مخالفت نکردم. گفتم:

-باشه. اسمش چی باشه حالا؟

-اسمش باشه آریستا.

-آریستا. ینی به زیبایی عروس. خیلی قشنگه.

ساتین -ایول پس اسم آبجیم میشه آریستا؟

منو شاهین که همچنان تو بغل هم بودیم به پسر مون نگاه کردیم که اولین کلمه ای رو که «ر» داشت رو درست گفت. اونم اسم خواهرش بود. با هیجان بغلش کردیم و کلی بوسیدیمش که با اعتراض بالاخره از مون جدا شد و با فاصله ی کمی از ما موند و دستاشو باز کرد و گفت:

-تییم چطوره؟

یه کت اسپرت سرمه ای با بلوز آبی و شلوار کتان مشکی و کمربند مشکی پوشیده بود. موهاشم مته باباش داده بود عقب و کفشای کالج مشکیش رو هم پوشیده بود. بوی ادکلن شاهین هم از سرتاپاش میومد. به پسر خوشتیپمون نگاهی کردم و گفتم:

-الحق که پسر خودمونی! خوشتیپ و خوشگل!

من و شاهینم رفتیم اتاق و آماده شدیم. شاهین یه بلوز آبی با کت اسپرت مشکی و شلوار کتان مشکی و کمربند مشکی پوشید و کفشاشم مته پسرش کالج مشکی انتخاب کرد. ادکلنشم زد و ساعتشم دستش کرد. منم مته شوهرم و پسریم تیپ زدم. شال آبی. مانتو کتی مشکی با رگه های سرمه ای. شلوار کتان مشکی و کالج های اسپرت مشکی. کیف مشکیم برداشتم و بعد از ریمل و برق لب ملایم و دوش ادکلن از اتاق بیرون اومدم. دست شوهر و پسرمو گرفتمو در حال بیرون رفتن از خونه پسریم گفتم:

-پیش به سوی یه شب خوب و خوش با مامان بابای گل!

پایان

دوستای گلم امیدوارم که پسندیده باشید رمانم رو. نظرات شما باعث دلگرمی من برای نوشتن رمانهای بهتر و بیشتره.

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید